

کتابخانه آصفیه سرکار عالی حیدرآباد دکن

۱۲۹۶-۴

۲۳۵۶

نمبر درجہ

تاریخ کتب

نام کتاب

موضوع کتاب

تجزیہ و تحلیل

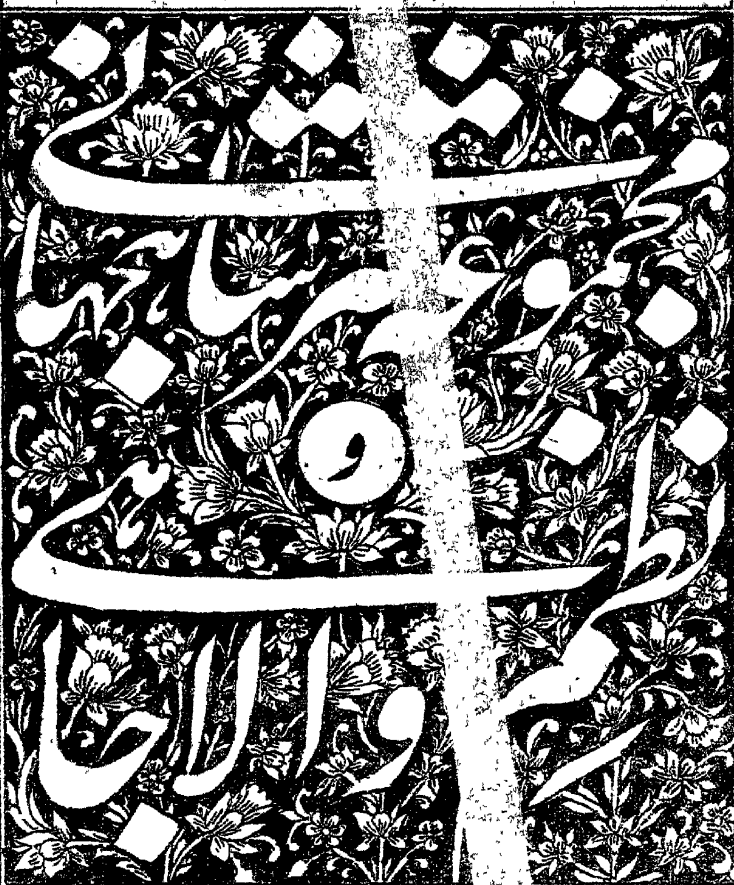
مجموعہ شعر و نثر ہمایوں و نظم و نثر ہمایوں

در ادب

تحریر

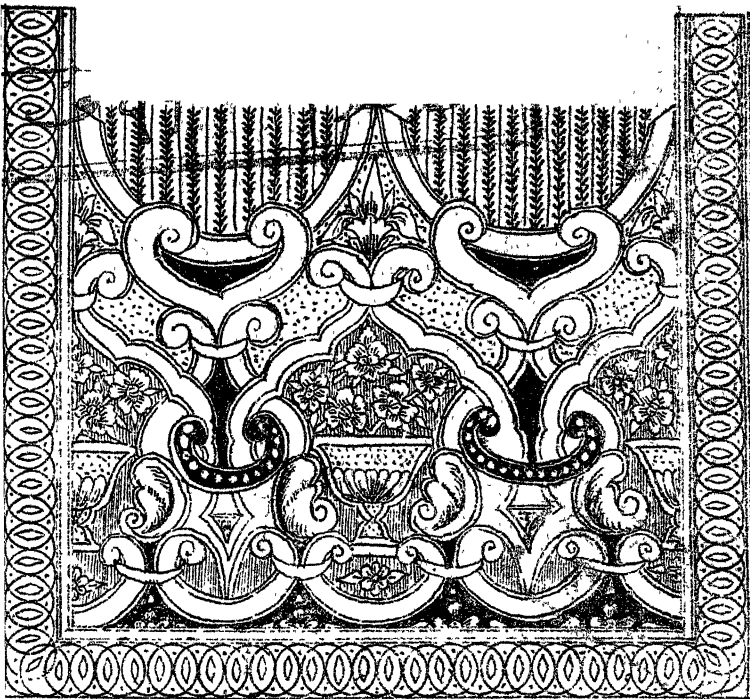
مَا شَاءَ اللَّهُ وَبِإِذْنِهِ أَكْبَرُ

الحمد لله الذي جعله في نظم وشراف تصديقنا
عن صاحب المراسم السراية دانش آگاهی اسعنه



الرب كرم ربنا ساجده انوارا
في الاجاه مجيد صديق حسن ان صاحب المراسم السراية دانش آگاهی اسعنه

مطلع
بعد اكره زيو طبع شد
دبر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اَحْسَنُ الْكَلَامِ تَحْمِيْدُ الْمَلِكِ الْعَلَامِ ثُمَّ نَعْتُ خَيْرَ الْأَنَامِ عَلِيٌّ لَا يُحِيْتَةُ وَالسَّلَامُ

مهد و نعت در پارسی زبان

بجا محمد حضرت باری و نعت جناب رسول تو کجا دل و اندیشه من غلوه من و جہول و پیمچان من منقبت
آل اطهارش حاشا تو سن و محبت اصحاب کبارش از کجا تا کجا اما بعد در پرده مباد که این چارین
مجموعه است از بقائم این ننگ انام احسن براسے نام و کسوت فراموشی پوشانده بمعظمی مولوی
عبدالسلام و بحکم انصاف مقام از هر سه مجموعه پیشین نیز نشان داده می آید که نخستین
از انوار دشناس بنام از ننگ فرهنگ ست و طرا از گرد آوری بخشیده جیبی و طیب قلبی
حسان ہند حکیم سید محمد اسحاق حاذق تخلص مویان وطن و دو کرت ساز انطباع یافته
بارے بہ لکھنؤ و فوجتہ بطبع سرکاری حیدر آباد دکن و دو بین نامور بکار بر فرهنگ و رنگ

از کتابت
مصفا علی

۱۵

از کتابت
اسرار
تقارن
بوستان
نور بخش
شیخ
یوسف

و بوسی جمعیت و انطباع بخشیده محمدی مولانا شاه سید امین الدین عظیم آبادی ست و ستون
ملقب به صحیفه شاهجهانی و تزیین صحیفه لحنی بحوزه تدوین در آورده این ناتمام است و
برخی بسک سرگردی کشیده بنده زاده افتخار احمد نام و چاپین که اشارت بدین مجموعه
مختصرست نشر شاهجهانی نام کرده شد و وجه تسمیه این هر دو مجموعه پسین از نیجا پیدا و بود
که علاقه دارم بمحبوب تدوین حضرت سلیمان مکتب بلیقن مکان تواب شاهجهان
بیگم صاحبم کردن آن اندیاریس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هند و رئیس مظهر
دارالاقبال بهوپال دام لها الاقبال والاحلال

قصیده

همانا زمین را ازو شد میسر
پای رخت جا به پرستار شانش
ز بس حیرت حسن رای میرش
سلم بذات صفات ستوده
بود راس او قمرانی که آرد
نگارندگان در زمان عطایش
تباک افکند سایه گزینش او
خرد گرد و عهد و پمانش گوید
بر آرد گرد از استین دست قدرت
بد اندیش را خود نیت نکوش
زینیه که شد بهره و راز نوالش
بود این از پاس عارش بهانا

شکو به که نازد با و چرخ اخضر
فلک ساخت آو نگ از خط محو
بود مهره سان مهر گردون بشدر
چو سردی باب و چو گرمی باذر
بدرگاه او باج سلطان خاور
اقل گردنوشته شد در دم اکثر
کند کار تا رنگ خط ساخت
بر دگر کس نام سد سکندر
کند موسی را کنده پای عکر
بکا ویدن دل بود نوک نشتر
گرد و بر دغا کش ز گوگرد آهر
چرخ و گل از جو ریایز و صبر
نکوهی خزان

۲۱

از کتب

بعضی

آزنی

۲۲

تقریب

باز شاه

غالب

۲۳

کند

پای

چو یکبار

در پای

تدوین

از

۲۴

بی جلد افعال مدوح دانش
 و بد کمیت عود بایا و خلقش
 بودیش اهل یونان بعدش
 خرد در لباش بستن دزد
 فرزندسایان قصر حلاش
 نیابند در کشور فیض عاش
 چو ظلمت ز غور جبل بگریخت از د
 رسد هرگز از خشم شمشیر قهرش
 محب نیست کزنوش لطف عیمش
 بدرگاه فیض نشود اجنبین
 گداس درش گاه عرض حلال
 کجا ابر فیض سبار دنیا در
 خور آموخت از سایه اش این و تیره
 شمار نسیم از شیمی ز خلقش
 چو اشک افتد از چشم گردون بغیر
 قصار نیت تارنگ ایسا تا بد
 خ - به چون - در - به -
 نجبند ز جاش بنم باغ حلش
 نبردگر شود در زمان کف او
 ندیده حبه ساید قصر قدرش
 ستماست برداد در عدد دلش

بود گوهر جوهر آراش مصدر
 گزاردند سیر عفن گزنجسر
 بسالین سر انگسده مانند عهر
 مر این نکته را نیک داند خردور
 فرو رخت مرغ اندیشه را پر
 بجای خدق پیچ جا غیر گوهر
 بلکه که شد علم او سایه گستر
 نمک پاشدش دهر از شور و خشر
 بر آید شکر جاس صبر از سقوط
 چنین آبر و از کجا یافت گوهر
 ستاند خراج از شهنشاه خاور
 زمین تا ابد جز زر و سیم و گوهر
 که بخشد همه تاب و آب و جوهر
 گلستان زند قفل از غنچه بر در
 بچشم کم از بنگر دسوی ختر
 ز خلق قوم اعداے او رویه خمر
 آتش در خردلی هفت کشتور
 شود گر خپه هر اخترے مهر انور
 یم و ابر را طایره نام و پیل
 بگردون چو اندیشه رفته فراتر
 کند یاد گرد دهر از عدل سخر

۱
 کلامه کافه
 سینه سی
 سینه سی

شکسته سخن بازین بوس محش	کله گوشه فخر بر هر رخ اخضر
چنان سیر فرمود فیض جهان با	که موران گریزند از بوی شکر
بدوران گیرنگی چاکرانش	سمن را ندانند باز از صنوبر
بود مسد رانسته بادل او	ولے نسبت دزه با مهر انور
بگوهر اگر بنگرد گرم گیره	شود آب او شعله زن همچو آذر
و گرد همچنان بنگرد سوی دریا	نیابند جاسک جز سمن در
خور از سایه پرچم رایت او	همی خواست اکیلل ثیاب بر سر
عجب نیست کز بالش بحر فیض	شود ماه مانند ماهی شناور
بدریا اگر گرم را ندمنش	نگیرند زین پس دُری جز نیابن
خورد طفل گر قطره ز آب طفش	نیارد دگر یاد از شیر مادر
ز دم تا دم از مدح خلق عیمیش	نفس بوی گل سان برآید معطر
برآید شال من و مدح ذاتش	پے صید شاپین مگس گزند پر
نمک برد تا اوج قصه جلالش	زمیست فلک گوید الله اکبر
فرز آمده وقت آسن دعا را	بدرگاه حق برود دست برآور

بود تا بر رخت هستی جهان را
بفرق جهان سایه اش با دهنر

آدم تا اگر از شکر دین حق مقام گردد بسودن زمره ثنا و دعای شوی گرامی
حضرت رئیس مذهب و صلیعنی جناب تطاب سیادت و فضیلت مآب
نواب الجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و قبال

قصید

ز بس گوهرت قلم فیض پرورده
 بود فیض تو شاهد کز ادای
 دولاب شد و کون حلاوت کجای
 چو سیلاب بر روی آتش نگیرد
 ز بس کاست از نیر دین تو کافر
 بس منزل خورده دانی بهمانا
 بود تیغ راسه نیز تو فارغ
 شود در زبان سرمه چشمهای
 جنیت که عین تابش ستاند
 بنام تو تا خطبه خلق خواند
 سخور سزاید اگر مدح خصمت
 هم آورد تو گر چه بهرام باشد
 تو آئی که از در گمت باز گردد
 حُسام تو با نایب دشمنان را
 بر آورد و گرد از حریف تو گردش
 شکوه خداداد حسن و جمالت
 ز عدل تو بخشید خلاق عالم
 ز بس ذوق دیدار بزم تو نه
 شود کادیل سایه اش کوه پایه

این قصیده
 در وصف
 حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام
 است

غلط گفتم از هر چه گویم نکوتر
 فکند یم و میغ را شور در سر
 که ز حریف از قند لطف مکر
 قراره بکف های را و تو گوهر
 ز زنار بارش ندانند پیکر
 خرد را بود در ضمیمه تو بهر
 ز صیقل چو آئینه مهر انور
 باه انگند گرو قار تو لنگر
 خط بندگی از رخ مهر انور
 عطا کرد گل راحق از شاخ بنر
 دهاش تبلیغی شود کام از در
 ز تیغ شود همچو زاده و پیکر
 گدا با همه آنچه دارد تو لنگر
 چه آسان را باید کله و اراز سر
 به سو که انگشت حکم تو لشکر
 به آئینه بخشید جابه سکنر
 عروس جهان را چه شایسته زیور
 ز خود در فتنه زود آ که افتد ز نظر
 شود شخص حسم ترا اگر شناگر

بدوران حفظ تو فانوس آسا
 پے حسن خوی تو آورده زیہرا
 شود آب او گرد و گرد دہواسے
 نگہ کردی از رنگ رزم تو کردی
 زبس جبر را کار فرمود لطف
 سیادش دہد باد تیسہ تو یابد
 زمین املسا بدر در گرفت
 تہور و مادام بطبع تو نازد
 نگاہش کند رخسہ در مہر شد
 کندش باہ جبین تو نسبت
 ز رزم نگار دگر خامہ جرفے
 رقم کردہ ام تاشناسی جمالت
 زند با گفت در اگر دم ز آبش
 بچشم کش دید ہر جا نگاہست
 میج دلت آورد بر زبانش
 بود قصر قدر ترا پایگا ہے
 دوختش کند تیغ عدل تو در دم
 زبس کاست خصم تو از بیم غیبت
 جہان پیر گردید ز انہوی غم
 بیخت بلندت بگو تا بطفش
 بدوران عدل ہمہ صولت تو

محافظ بود شمع را باد صبر
 ز خالش سپند وز رخسار مہر
 بدریا درون انگنی گر مگا ور
 تہمتن بدم حبا مہ ز ال در بر
 شکستہ نہ بینم بجز زلف دلبر
 کجا غنچہ آہ آب سان باد و ہر
 ز نیسان دست عطا کیت کمتر
 چشم شیر الماس بر آب و جوہر
 اگر نور رایت بر اتے بشپہر
 سزدگر کند ناز ہمہ منور
 شود در مح خطہ بدم نقش سطر
 بود نال کلمہ خطا ہمہ انور
 کشد بحر از موج بر خویش خنجر
 صدق وار قالب تہی کردہ گوہر
 پلارک کجا دارد این نامہ جوہر
 کہ کیوان بسر خواہد از ظالش افسر
 نفس گر کند آئینہ را مکر
 سراپا نہان گشت چون ہر بمغفر
 فلندش مگر حادث سایہ بر سر
 جوانی مرا این خستہ جان گیر از سر
 ہی باز خویشی کند با کبوتر

حق آنت کاندز جهان بیعدیل
 زبان باید مشقت در مدح رایت
 بود هر یک از بندگان شکوهمت
 عجب نیست کز فیض ابر نوال
 کند رخت اریخ لبوی نیستان
 بود حلقه در گوش باب توانا
 نه بیند دگر ژاله روست گوارش
 گرفت ست تا فر عدلت جهان را
 شود حلقش ار پستانش بگیرد
 اگر حمله بر دژ کنی تازه گردد
 بود خامه سان سر بخطم عطار
 چنان رسم پر و ابراف کند جودت
 توان در اقالیم خلقت شنیدن
 بچشم جهان سه بنور چینت
 یزد قدرت ز استین گر براید
 همه قوم یا جوج میرد ز هیبت
 خرد نیک داند که در فضل و دین
 هنر را سر از خواب برداشت طالع
 ز رایت نند پر توی گز بچشمش
 بشد شتر سه ماه رخت را
 موید شود دگر ز شمشیر حکمت

ای از برای
 چون که
 بر لب
 نیست
 و صوت
 حلقه دارد

چو خورشید تابنده بر پرچم خضر
 بهفت آب از چشمه مهر انور
 بشوکت زیدون بجمت سکندر
 شود سبز گردانه خصال دلبر
 ز بس بیم ناخن گذارد غضنفر
 نه تنها هنر در جهان بل هنر ور
 شود صولت در دلش گره صوفی
 بشد فتد از یاد چشمان دلبر
 مگس بے تکلف رخ راه مصر
 دگر قصه حیدر و باب شیر
 شد م تا جناب ترا من ثنا گر
 که بے دل نه بینم هو سمنه دلبر
 ز سیر عفن نکست مشک اذفر
 نماید ز کرم شب افروز کمتر
 بیک موبعد و سر صد سمندر
 زنی پشت پاگر بسد سکندر
 بجز عقل اول ترانیت همسر
 بغوغای کوس اوال تو میکسر
 سخن اند خط جبهه مهر شپور
 ازین رو بود شتری نیک اختر
 کند کوه را پیر کا هی دو پیکر

سز و شمع را سے ترا عمار کردن
 ز تیغ و بخود لرزد از بسکه خیمت
 بود ایمن از پاس حفظ تو شمع
 ز بس روشنی سایه شخص فیضت
 بمیرد و سست نیست
 شود چارش از مهرایت تباد
 و ماغ اسیران کیوسه خفت
 چگویم چه سده مایه عز و عظمت
 همانا مایه یونی دست دادش
 کنون در خورشان بر ذره او
 گزارد و فلک تنیت باز مینش
 بخود بسکه بالید هر دو ستایش
 هم از فرط باش برخانه او
 زمین تا زمان بر سر آید که کنون
 بهار سے فرا چنگش آمد که خود را
 بود خرسش گل بدامن چو گلشن
 طبع لببت چین که جبار و بیکرد
 کند ز بهر کیسیر عبیر لباسش
 فلک تا نگار و دشنامی جالش
 جبهانے برین متفق کش نیامد
 چگویم که دیگر چها دست دادش

سده و خور به پیر و انگلی گزیند
 نگردد و قرارش بسرگاه مغفر
 ز دست شیخون سلطان خاور
 فراتافت چون مسهر بهفت کشور
 رخ شاد بهرم پاکت دے گر
 سده مهر شمسای از مهر افور
 نفور است از نکمت مشک اذفر
 به بهویان از گوهرت شد میسر
 که جوشد همالش ز بهر بام و دیوار
 خطا به نیایم بحسب سعد اکبر
 وز انجم فشانند گمراش بر سر
 تو گوئی بود بهفت اقلیم دیگر
 بود کنبه چرخ چون حلقه در
 ز خون ارم خاک اوست بهتر
 شمارد فضایش بجنّت برابر
 بود خاک او چون ذره کاپور پرور
 بالکابیش از زلفهای معنبر
 غبارے کرد الکاش بالا کشد سر
 ز خورشید دارد کف کاغذ زر
 فرادست گاهے چنین می بساغر
 ز فیض تو اسے مرجع بهفت کشور

۴
 نیمه شب
 ۵
 خاک چینه
 از خون
 چینه
 بهر خون
 سنا ساز
 بهر خون
 از دانه
 چینه از
 اعلای
 چینه

بنام نامی نواب رسول یار خان خلف الصدق نواب

محی الدوله بهادر مرحوم سفیر ریاست حیدرآباد دکن حاوی رسید بدیه طعام
الاقمه

رسید نعمت الوان ز خوان فضیلت
مدام مطبخ خود تو گرم احسان باد

بنام میر حسن خان حاوی خواہش ایفای وعدہ سفارش

اے محسن خلق و صاحب خلق حسن
آخر چہ درنگ ست بکار حسن

ایضا عواطف پناہ اگر تازہ کردن معجزہ سیمائی پیش نہاد خاطر حسن است امروز

لب جان بخش را نو اسج سفارش این مرده فرمودن است ورنہ فراوانی درد انتظار زود

آگہ کار این مرده را بجائے رساند کہ بعد ازین ہزار نوای قسم زندگی نگیرد زیادہ نیاید

بنام منشی یوسف علی بندہ پرور آنرا کہ جگر خون بود و ہوش و گرگون با آنجا

چنین کار بزرگ چہ کار و بوش را درین موقع چہ شمار فکرش را بار سائی چہ نسبت و اندیش

اش را با پرور از چہ مناسبت والسلام ایضا مہربانی پناہ با تم سلام شمار رسید و ہم پیام شما

و علیکم السلام و رحمت اللہ وبرکاتہ و جواب پیام جز این نیست کہ اکین اگر ہزار بنہ باجم

نمند و باجم را ہزار بنہ بخیر بند نہ تو انہم پائید لا بحالت پذیرفتگی ہمہ آن شریط کہ نہادہ ام

و آمر و ز شرح آنجا چاشتگاہ جواب رقعہ میں فرزند خالص صاحب بقلم داودہ ام والسلام

ایضا صاحب سن دشمن در کین و ناوک در کمان و شما غافل ازین و آن و انجام

غفلت روشن ست کہ دست بر سر و زانو زدن است و ہمین ست گزاشتم جناب میر صاحب

کہ مقدمہ نشان در پیش ست و حریفان در پس و بے پروائی و ساز و جنفس و ما علینا

الا البلاغ ایضا گرامی گویر ہمار و روز رفت کہ دو تب دہم در گرفت کیے تب دوم تب

غیبت از سامی خدمت غب از رفتار معذور کردہ و تب غیبت زندہ در گور غب را چارہ دہی

از طلب کردہ می آید و تب غیبت را چشتہ بارہ از مقدمہ گرامی داشتہ می آید ایضا

۱۲

تعبیر

درد

بہشتی

نیت

۱۳

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت

نیت

طیب قلبی سرزدن گناه ضمیمه سده و زده راسبی بر این نیست که تب کرده ام و سبورت بخار
از گفتار فزوده تا بر فتنه رسد و روان فرسائی تب بجران آن طیب دل مستزاد بر آن و
پیدا و هویداست که علاج آن تب تبرید و در میان این تب شربت دیدار شامست و السلام -
ایضا کرم پناها رفته رسان از کرده خود پیشان مست و آفرینش گناه را خواهم ان بهمانا اگر
خسارته روزند **ه** در عفو لذتیت که در اتمام نیست و السلام **ایضا** جهان الهیت
ضرورت بے محبت گوید که بقیه زیر سید رنگ التفات فرمودن است و در مانده ضرورت یعنی
من گویم که بباد افزایم تقاضا با فقر و شرف ضرورت را به تیغ روانی کشتن و نابود کردن
ایضا فرخنده گوهر انکو باز و دکانیز که این بار تواند برداشت خاصه بدین حالت
که مرادست چه حالت که اگر بر برگ رود جان باز و عدلت آن حالت پیدا است که بهجوم
گوناگون کو قنایست **ه** مان مگر لطف شما پیش نند گامی چند - یعنی آن باری می تواند بر دست
اگر در روز باز و سمیت مردانه شما باریگری فرماید و طریق باریگری نیاز می یابد و نذر دلدل
ایضا در سفارش حضرت سلامت - سپاس رحمتی که این درختنایش شکر در کار شما کرده
بفتوای عقل و نقل جز این نیست که بر تنگان بختنایش آورند و سزاوار بختنایش بیشتر که
باشد که خسته تر باشد خسته تره محمد روشن روشن ترازم نورست و بهم بشکند زرش مزید
نعت مسلم و مقصور و مقرر **ایضا** محموی رسید بهر یک **انب** طوباس
بشت کرم سلامت شرمند کرم عطاسه نغزک نغز راست پاس چه نغزک که نغزش اگر یک جسم غریب
چاشنی که در آغوش اندیشه فلک گنجد میبکند خامه شناگر از اینجا رسید نامه بردار چنان بر فتن
کرم اضطراب شد که گوی شعله با برق یا چشمه سیاه شد و نگذاشت که حرفی جز در عابورق فرویز
ه نهال فیض تو پیوسته باران شان باد **ایضا** پزشک دل سلامت - امروز که یکم حبست
بیا رحمت شما ناله سر بکند گوش کشید که روز پنجم از حرمان خدمت بجا که وطن پیوستم و زین
ره که چار شرب پیهم بر سر ریل دید با خواب آشنانش بهم ضعف بصر زیادت گرفت و بهم کمایش

ه
جان باز و
گر بکنند بخت
بب قوه زرب
گر در نفع
ه
استند
سند

یک هفته تپ گر یا نگیر بود و از رسیدن این بار و روز دوم بود که آرزو نامه بسایخ دست روان
 و بستم و چون بنور بوصول پانخش غوغا وقت تشدم لاجرم منم و در دیکه پیرس پس بتنهاس
 چاره آن در داین هوسنامه دوین روان میکنم و چاره اشارت ست بپور و پانخش
 که حاوی باشد مضمون خیریت شما و تجمه نکاشتندهاے آخار و السلام ایضا صاحب من
 جامع گزارست سوال اول شمار این حکایت که پادشاه تیمور لنگ از علامه سعد الدین قفقا
 زانی پرسید که از چیست تا خداے عز و جل را حکیم خوانند و عاقل نگویند علامه گفت که مقتضای
 عقل آن بود که این مملکت تو بمن بخشیده نظر بفضل و کماله که در نفس من است نه بتو که ذره
 از علم و بهره از کمالات نداری اما بمقتضای حکمتی که غیر او ندانند بخشید و سوال دوم را این

رباعی

هزار کینج قناعت هزار گنج کرم	هزار طاعت شبها هزار بیداری
هزار روز نفل و هزار خلوت شب	قبول نیست اگر خاطرے بیازاری

و اسلام سه رقعہ متحد المضمون که در جواب طلب اجازت آمدن
 بسه تن نگارش یافت حضرت سلامت بسم الله و پردهای دیدہ فرش راه
 بید رنگ تشریف بفرمایند و دکم را بلا گردان زاویه ام گردانند و دیگرای دیدہ و دل
 جای شما کار فرمای شیوه تکلف با جازت طلبی جز بفرمایند و هنوز ندیدل

ز جیب هر خزانه خوش میچکد اینجا چایا که عباسے تو در پیشم دوستان عالی است

و دیگر بنده پرورد الله الله این چپمن است مقدم شماسر مایه نازش من است تها نافع خانه
 را از خود دانند و نفل قدم زیر بزمینش را محو و آسمان گردانند بنام مولوی
 عبدالصمد حصا صمد تخلص الله الله امر و زچ تا پنج فرخی کسترست که دو عیدم میرست
 یکے سید غرہ شوال دوم عید این مسرت که تخن میرا میجنابی که حسن دایر بالی از سرتش تموفته
 و بمعنی از صورتش سر مایه نازش اند و خره یعنی مولانا عبدالصمد صاحب تخلص الصمد الله الله

شرح مدعا آنکه آگهی بخشد از دو معنی یک مژده نکوئی احوال خویش و دوم اینکه مکیم حاذق
 صاحب دیرین روز با بهار پیرایه که ام سرزمین اند تا بعد ازین ضرورت نامه بخندن شان
 روان دارم والسلام بنام مولوی احمد علی صاحب بجنابیکه مک مباح سیرت
 اوست و معنی از دلدادگان صورت او چون ما و جب بلب ادب عرضه میدهم که بهر چه
 روز و شب بخندمت منشی صاحب چون عرض بجوهر اتصال دارد و انفکاک پاسدارش
 از خاطر شان چون انفضال صورت از پیوله محال پس مصلحت دید غیر ازین در اندیشه
 در نگذر که بموافقت خاطر منشی صاحب از بند تلافی مخالفتش در گذشته آید زیاده حد ادب
 بنام مولوی حیدر علی صاحب مصنف منتی الکلام جناب والا آرایش
 عنوان پردازش شیوه رسم پردازان جز تکلف نباشد و تکلف جز تکلیف نراند پس بچشم
 گزارش اصل مدعا خوشتر بر آئینه بر راسه غورشید ضیاء روشن تر از نیم روز باد که پیر روز
 که یکم حجب بوده است بانهاست فرزند اکبر آجناب با دراکم پیوست که انشاء من بعثت
 بے پروائی کفیل رسانیدش بوالا خدمت نرسیده تا بر و انیش بر کاب گرامی ملازمان پیوست
 گفتم و اسے بر کارن و در د انتظار من و وار رسیدم که از اینجاست تاریقی در باره من هنوز
 از پیشگاه آن عواطف پناه پر تو ورو و دنیا فکند با آخر بعد تاملی این گفت و شفت و آران
 یافت که بیاری گری التفات حضرت مدوح مجید انشا بوالا خدمت روانی یابد اگر چه دیو وقت
 تقریب مستند جناب وجودش ضرورتی نداشت و امر و آگهی یافتم که دمی و عده جناب شان
 بوفانجا میدانین از اینجا که حقیقت بخت کار خود نیک معلوم است در شکیخ این سگانش اقدام
 که رسانند گانش میرسانند یا تلف میکنند و بحالت رسیدن که ام رنگ رخ می نماید و میرسد
 که فریاد سی این سگانش وابسته بر ایتا رجنه خامه و الاست یعنی که از رسیدن و نرسیدن
 آگهی بخشد و بحالت رسیدن از هر پیرس از تقریب و عود چهره از روز و به رعیه التفات
 نامه خاص آویزه گوش آگهی فرماید تا مقدمه نظار کبر و بی پریر و ...

اندام منشی
 خبر دادن
 و نگاه
 سرت

مولوی عبدالرؤف صاحب جناب والا امر و تشکله رونوده است و گشت و
 همه بر اتفاقات والا ملازمان بانه بسته و تشکله دیگر اینکه جز بهمن بانی شترش نتوانم کردن و
 ازان هم تشکله تر اینکه از غایت نا توانی نتوانم بهایون خدمت رسیدن و آنی ملازمان حضرت
 را از راه ادب و رحمت خراش دادن حاصل عرض تشکله پیدا است که وقت تشکله کشائیه است
 بنام مولوی شجاعت حسین صاحب میرغشی در سفارش
 مرده سفارش بخوری بجناب سیاحی نگار و توضیح این ابهام آنکه میان محمد بخش صاحب
 که اخلاص هم وطنی باین اداره غربت دارند همانا آن جهان هم را معدن گوهر مقصود
 خویش و نیاز را که بآن نازش قلم و بهت دارم خضر راه آن معدن سفرده اند بگو که هرگاه
 برهنه منی این نیاز نامه دولت حضور خدمت دریا بند گزینی در کار ایشان رود که بر سفارش
 خویش نازان و هم در نظر خویش و هم در چشم سفارش خواه از آبر و داران گردم و السلام
 بنام حکیم عبدالهادی جودت اعزری و حبیبی بن گویم و خدا کند که بخواب
 هم لب بچنین تقاضای زشت بر آلایم بل سنگین ضرورت گوید که جامه بایم همه بر قعر رسان
 سپارند اگر چه نقلش بر نه داشته باشند و اگر از عافیت احوال خویش هم آنگهی بخشنه بخشایش
 و گرو اسلام بنام حافظ عبدالکرم حافظ صاحب الله اکبر اگر فقار این مصیبت که بهج
 دیده میناز و شمارا همه بشیر تفضل سر کار و دلشاد بارسه خدای را از جفا بگزید
 و بارسه بسر و قدم بگزید تا باشد که تحریر برین نامه انجام پذیر گردد و بوصول بقیه یافتنی کار
 فرو بسته ام کشایش پذیرد و السلام بنام اخئی شیخ دیدار حسن صاحب
 اخئی محضی جناب مولانا دادشده نیکان و داده اند که این بدترین کائنات را از نیکان شمرده اند
 قدره اجتماع من و کنونی محال تر از ارتفاع نقیضین است و با آنکه مکان توان گفت که فرمایش
 شما بیازار نماند بهر یافته نشد و رنه بنقد جان خرید می و بشمار ستاد می و السلام بنام
 بجا و فی...

گویم که بیوفائی کردید بل اندیشیم که دناگرش را سببست که بآزیتش در نمی آید اما جواب این
 معنی خواهیم که از آن سبب چرا آگهی ندادید و السلام بنام منشی محمد صدیق صاحب
 معتمد دفتر ملکی سرکار عالی دکن محسن حسن طلاع حسن بعد تسلیم تسلیمی دگر
 در جواب مبارکباد ناخن بندگی بنده زاده بجای آورده عرضم که کم که دتی گرامی رفقه
 شما گاه چهره افزوز در دو گشت و آتشال او مندر به اشاعت نا آگهی نادم این خادم
 از کلبه مرصع صورت زیست و آمر و تنگ نیست که مرصع مطلوبه با پشت گاه بفر و گاه بنده
 و از اینجا بدرد و ننگه گرامی میرسد انشاء الله بنام حکیم جعفر علی سیجای
 آسن مستر ادب غم سحران این است که تا داغ حیران خدمت بدل برداشته ام و قرار نامه
 بسا میخیزد روان دهشته ام و هنوز بوصول پاسخ از بند پریشانی هارست گاری نیافته
 پس اگر آن هر دو تا آرزو نامه بخیزد نرسیدند بدین علت که رسانندگان تلف کردند
 فریاد از دست بیدادشان و تجالت رسیدن آنها مانع پاسخ نگاری بفرزادانی نشسته به
 سوز و سرور مباد و نیز آفریننده هر چه هست آن کند که این نیاز نامه سوچی زود
 فیضیاب ملاحظه گرامی گردد و پاسخش همانروز رسیدن از پیشگاه محذوم سمت روانی
 یا بد و روز چهارم از روانی سایه در و دهر و قتم گسترده تا باشد که جان نغمین از سکران
 نگرانی وارهد و سر جوش آرزوهای است که به سحر بر مژده عافیت احوال خود و جمعی و البسنگان
 دامن دولت خویش خوشوقت فرمایند و کمابیش دو هفته گذشت که از تحریر شفیقی حافظ محمدر
 باقر صاحب پدید آمده بود که دائره دولت جناب نواب صاحب رونق بخش مقامی گشت
 که از آنجا تا آمدن پسر و زه راه در میان ست پس اکنون چشم آن دارم که بعد از این اگر
 خبری در گزیده رعیه تار برتی گوشش آشنای آن یگانه عصر شده باشد چون صنمون
 خیریت خود طراز پرده گوش آگهی فرمایند و چه خوش باشد که باین هر دو مدعا از دیگر
 شنیده نمای آنجا هم این از خوشبش بخبر خردار گردد و السلام ایضا طبیب باذن دل سلیک

استقای احتیاج دیگر روز آورد و ادایش بفرست دینار فرمودن ست یعنی در باره
 وصول را تبیین سلسله جنبان گردیدن و در روانی این کار سرعت هر چه تمامتر بکار بردن
 ست زیرا که ریاست سرکاری نزدیک است که بمشرق روان شوند و السلام بنام نامی
 حضرت شاه امین احمد صاحب سجاده نشین حضرت مخدوم
 الملک شاه شرف الدین بهاری قدس سره مخدوم ملک عز و شرف
 دام مجده کم آنیک که سوم از حجب است و روز یکشنبه و آغاز ساعت نه و ششتم ام بجایگاه
 خویش سرمایہ نازش نیاز پست اخنی پارسل مرسله ملازمان عالی مرتبه گردن شاد و وصول گردید
 چه پارسل آیت بیک قطعه صحیفه و سه تا مجلد منظوم حقایق مشحون و چه آن صحیفه و چه این
 مجلد تا سرودن یک از هزار مدت آنرا راعمرے باید دراز تر از طول اهل و چنین مرد راز
 کجا لاجرم باصل مطلب میگرایم و اصل مطلب امر و جز اعلام از رسیدن آنانیت و غایت
 از ان اعلام جز این نماند که خاطر عاقل را انبار انتظار رسیدن نباشد یا رب این نیایشنامه
 زود تر از آنکه خواهم بدان حضرت رسیده باد و بقیه از بی گزارش خواهد یافت ملک محذوفی
 زیر نگین باد بنام نامی مولوی عنایت الرحمن خان معتمد مدارس
 ریاست حیدر آباد و کن نیازمندان نواز احسن اثر رهنونی گرامی ملازمان
 را سپاس گزارم که همان روز ظهور کرشمه آن رهنونی نقیده در مرج جناب صدر المم
 صاحب بقلم در دادم اگر چه بعلت شکسته پائی دل و اندیشه رنگی بسته و موجب پرانگندگی
 دل و اندیشه کس که پرانگنده روزی باشد معلوم و نیاز می بشرح ندارد و بعد از این نظر
 بوعده که از پیشگاه آن کرم پناه رفته از روز سوم چهره افزونی آن وعده دیده برده این
 معنی باشم که کس فرستاده آن مطلع کی بسر و قسم میرسد و صدای طلب آن تقصیده گوئیم
 میرساند حاصل دراز نفسی آنکه ^۵ طرح فکند را بقنایت تمام کن به زیاده نیاز یکبار باب
 نیاز را سرمایہ نازست بنام حافظ محمد باقر صاحب زرین قلم خوش بحکم

در این
 سند
 از
 حجب
 در
 یکشنبه
 است

التّحاطب بنهرین قلم سلامت جناب میر جهاندار علی خا نصاحب بتقریب ضیافت وارسال هواکی
 خوانان قدم رنجبه فرمائی آن کرم فرماستند بوکه بر روانی خواش جناب شان سفارت بنده
 را آبرو بخشند و السلام بنام نامی منشی قمر علی شسته دار معتمد
 مدار المهاجم جان ابلت جان ابلت شوق زخمیر گل اینک ایچو دانه واسن دل
 بجلوگاه سامی می کش و اندیشیه انجام اندیش گوید که دیرین دات رسیدن بیان جلوه گاه
 جز بهرج کار هاست متعلقه کو بهر گرامی چه بار آورد و تن گویم که بهر رب روش مشا و شامگاه
 از راه دیده مشاق بدل گز کردن ست و السلام بنام حافظ محمد جان بهم اند
 سوره اخلاص سلامت حاصل رفته که رفته اند از در لیه انجلی طرام خود اندیشیده اند و قلم
 آن دارند که بفضیلتان اصلاح شامهوه از خط غلیظ بچنگ آورند و نیز بدین دلیل که
 ابن اسبیل اندستحق احسان جمیل اند کما قال الله اجلیل و استخوان ابن اسبیل بنام
 نامی میرزا انداز علی خان احد سن اخوان و الا نشان
 والی حیدر آباد و کن گرامی بایگا با رفته شریف با قطعه لطیف اندریندم
 رسید که بر فتن جابگای اضطراب دارم پس بقدر فرصتی که ازان اضطراب بکف آمد
 فکر تار سار صرف حک و اصلاحش کردم فیضیاب ملاحظه باد و پوشیده نماند که دیرین
 قطعه سامی به تبدیل الفانابین مصر هاست پیشین هر چهار بیت سنده عیسوی هم دست
 میدهد و این دگر گوئی بدست یاری اندک فکر حیره تواند افزودخت و بنده زاده روز
 دینه شرف حضور خرمست خواهد اند وخت و هم حسب الارشاد بروز ضیافت بنام
 نامی نواب قدر جنگ بهادر جناب والا حاصل عرض که از همه جابریده بر لای
 جناب قناعت و رزیده اند امید که ماهه بمعینه خود ماه و بهی و سلطنت نماند یافتم
 باشند آنز پراگندگی روزی مهمن بوده کار تعلیم فرزندان و الا نشان زاد بقاها
 را بحمیت خاطر سر انجام داده باشند بنام نواب نظام یار جنگ بهادر

این خط
 است
 بنام
 میرزا
 علی
 خان
 احد
 سن
 اخوان
 و الا
 نشان
 والی
 حیدر
 آباد
 و کن
 گرامی
 بایگا
 با
 رفته
 شریف
 با
 قطعه
 لطیف
 اندریندم
 رسید
 که
 بر
 فتن
 جابگای
 اضطراب
 دارم
 پس
 بقدر
 فرصتی
 که
 ازان
 اضطراب
 بکف
 آمد
 فکر
 تار
 سار
 صرف
 حک
 و
 اصلاحش
 کردم
 فیضیاب
 ملاحظه
 باد
 و
 پوشیده
 نماند
 که
 دیرین
 قطعه
 سامی
 به
 تبدیل
 الفانابین
 مصر
 هاست
 پیشین
 هر
 چهار
 بیت
 سنده
 عیسوی
 هم
 دست
 میدهد
 و
 این
 دگر
 گوئی
 بدست
 یاری
 اندک
 فکر
 حیره
 تواند
 افزودخت
 و
 بنده
 زاده
 روز
 دینه
 شرف
 حضور
 خرمست
 خواهد
 اند
 وخت
 و
 هم
 حسب
 الارشاد
 بروز
 ضیافت
 بنام
 نامی
 نواب
 قدر
 جنگ
 بهادر
 جناب
 والا
 حاصل
 عرض
 که
 از
 همه
 جابریده
 بر
 لای
 جناب
 قناعت
 و
 رزیده
 اند
 امید
 که
 ماهه
 بمعینه
 خود
 ماه
 و
 بهی
 و
 سلطنت
 نماند
 یافتم
 باشند
 آنز
 پراگندگی
 روزی
 مهمن
 بوده
 کار
 تعلیم
 فرزندان
 و
 الا
 نشان
 زاد
 بقاها
 را
 بحمیت
 خاطر
 سر
 انجام
 داده
 باشند
 بنام
 نواب
 نظام
 یار
 جنگ
 بهادر

جناب والا بھوی مای زمان مالی بہان روز رسد پیش بجک و صلاح آریستہ شام گاہ
بدر و ولسکادہ عالی بردہ بودہ چون آگاہ خدام عالی زیب و ولسکادہ بنودند بیکان
اندیان جناب حوالہ کردم و پیر آہم کبر اگر مہو ز آن ندیم نظر عالی گنڈا ندیدہ باشند
از خودشان پرسش روز و نیز اگر ارشاد برود و دیگر ہندش آورم و بپرستم و عبارت طلوع
بہر ظہر ملتہ ہذا ثبت می شود بنام ناجی مولوی سید احمد سعید مہمانی
محسن حسن دجی کہ یکم جب بود حقیقت حال دوست نوری و کارا را نی شہان میان
مولوی سید لطیف حسن صاحب فرگشتہ بزرگ ہر خون تن زمرہ ہزار سباس برود
و اگر با این خبر دوست پرور کریم نامہ ہم شعر آن حقیقت حال از پیشگاہ آن رافت بنام
بن رسیدی چو دیدم کہ چہ بہت و طماننت اند و خمتی و اند و ختن این طماننت و مسرت
کنون ہم ممکن ست بدین رنگ کہ با سخ از نیاز نامہ اوئی شرح کری کہ در کار مخلص
کرده اید روان فرمایند و یاد در نور ڈام کہ در بہتہ نامہ اندان والا شان خود می
فرستند رقم فرمودن ست و فکر و در اندیش گوید کہ اکنون نظر باستواری کار میرفت
از حریف رقمی توان گرفت کہ متضمن باشد مرحد و پیمانے را کہ بان کرم فرماستہ است
ورنہ دشمن در کین ست و لیکن بل جرم کہ حریف تہی مغز را پس از یکچند و گریہ انالہ و
بقتنہ انگیزی بر گمارد و بحالت صورت پذیر می آن رقم البتہ یاس و کنارہ خوابد گریہ
حال البقیہ و راز فسی بشنود کہ آہنگ داشتہم تا در پایان ماہ سال بلکنود در رسم
لیکن مگر می مولوی سید شریف احسن صاحب بر گفتند کہ در ماہ ربیع الاول چون
بر میگاہیم جمعانی ما توان شتافت از آنجا کہ درین سخن ابرہہ نشان اصرار رفتہ
پذیر رفتار شدیم پس دو ماہ دیگر حجاب نفیل در میان ست و بعدش منہ و راہ گاہنوا ستا
تعالی بنام ناجی مولوی عبدالاسط صاحب مدظلہ این نہایت
ایست بصورت و بمعنی دل احسن نیایش پرستہ کہ تہنہ سے طرف کعبہ جمال حضرت مولانا

جناب والا بھوی مای زمان مالی بہان روز رسد پیش بجک و صلاح آریستہ شام گاہ
بدر و ولسکادہ عالی بردہ بودہ چون آگاہ خدام عالی زیب و ولسکادہ بنودند بیکان
اندیان جناب حوالہ کردم و پیر آہم کبر اگر مہو ز آن ندیم نظر عالی گنڈا ندیدہ باشند
از خودشان پرسش روز و نیز اگر ارشاد برود و دیگر ہندش آورم و بپرستم و عبارت طلوع
بہر ظہر ملتہ ہذا ثبت می شود بنام ناجی مولوی سید احمد سعید مہمانی
محسن حسن دجی کہ یکم جب بود حقیقت حال دوست نوری و کارا را نی شہان میان
مولوی سید لطیف حسن صاحب فرگشتہ بزرگ ہر خون تن زمرہ ہزار سباس برود
و اگر با این خبر دوست پرور کریم نامہ ہم شعر آن حقیقت حال از پیشگاہ آن رافت بنام
بن رسیدی چو دیدم کہ چہ بہت و طماننت اند و خمتی و اند و ختن این طماننت و مسرت
کنون ہم ممکن ست بدین رنگ کہ با سخ از نیاز نامہ اوئی شرح کری کہ در کار مخلص
کرده اید روان فرمایند و یاد در نور ڈام کہ در بہتہ نامہ اندان والا شان خود می
فرستند رقم فرمودن ست و فکر و در اندیش گوید کہ اکنون نظر باستواری کار میرفت
از حریف رقمی توان گرفت کہ متضمن باشد مرحد و پیمانے را کہ بان کرم فرماستہ است
ورنہ دشمن در کین ست و لیکن بل جرم کہ حریف تہی مغز را پس از یکچند و گریہ انالہ و
بقتنہ انگیزی بر گمارد و بحالت صورت پذیر می آن رقم البتہ یاس و کنارہ خوابد گریہ
حال البقیہ و راز فسی بشنود کہ آہنگ داشتہم تا در پایان ماہ سال بلکنود در رسم
لیکن مگر می مولوی سید شریف احسن صاحب بر گفتند کہ در ماہ ربیع الاول چون
بر میگاہیم جمعانی ما توان شتافت از آنجا کہ درین سخن ابرہہ نشان اصرار رفتہ
پذیر رفتار شدیم پس دو ماہ دیگر حجاب نفیل در میان ست و بعدش منہ و راہ گاہنوا ستا
تعالی بنام ناجی مولوی عبدالاسط صاحب مدظلہ این نہایت
ایست بصورت و بمعنی دل احسن نیایش پرستہ کہ تہنہ سے طرف کعبہ جمال حضرت مولانا

محمد عبد الباسط صاحب مطالع جان مطلق جهان بصری شتابد و پس از کسب شرف حضور
 چه بر میگزارد و در مرتبه چشم روشنی که یارب آن منصب سرگ که بعلاقه ذات ملاذ الکمالات توفیق
 آبرو یافته است بهایون تر از هاسه فرخ سایه و نروبان ترقیات مستقبله را نخستین
 پاییه باد اگر چه صاعد این همه در ویدیه حقیقت دون پاییه آن خسر و اقلیم نصیحت و معرفت
 ست و پس از سنجیدن نوا سه تنیست بجای آورد سپاس دو کرم نمایان یکم آنکه یاری
 بدر میانی افتخار احمد بادهای تحفه سلاطه داد بنده نوازی دادند و دوم آنیکه دگر
 بواسطت معزی الیه برون شکایت نگزارد و نواز رسم غنچه نگاری بنده بیچاره را
 بمعراج آبرو رسانند نه پس اکنون چشم سو می کرم و آن این ست که آنچه بجاوب گله کرم
 قلمی در نور دنامه موسوم مکرمی مولوی سید شریف الحسن صاحب سواد کرده ام فیضیاب
 نگاهی فرمایند و مزید فرمایند بران کرم کرم ارسال پاسخ ملتقه بند ابشر و وجود فرصت و غایت
 ازین آرزو جز ادراک عافیت احوال قدسی ملازمان نیست آنکه سر آرزوهای بندگی
 کیشان غیر از ان نیست زیاده حداد که سر دفتر نا و جب ست بنام نامی مولوی
 سید شریف حسن ناظم دیوانی ریاست حیدر آباد دکن کرمی مطای
 بر چند در خصوص کمی که رای گفتگو بارفت آحاد و اند مکان از بام طلب شخصت روپیه فرد و بنام
 و دور و زرت که شیفی نشی طاهر صاحب بز او به ام گز نکر دند آخر علت چیست و مانع
 کیست و غالباً حسب وعده و فایده ستار دی بمقام موعود دامن رنج فرموده باشند و کار
 فر بسته ام را کشود و بجنوده باشند چشم که از حقیقت حال این سنجایش نیز انگیزند
 و اسلام ایضا با مطاعانه از راه بیوفائی ست که بخدمت میرسم بل علت این نارسید
 فراوانی ناتوانی ست و موجب چندین ناتوانی پراگندگی دل و فرط پریشانی ست و باعث
 این پراگندگی و پریشانی چیست جز سپهر شدن بهنگام موعود و والی امید نیست پس سید
 که عذر این و ماندگی و نارسائی پذیرفته باد و غایت دگر از نگارش رفته به این ست

در
 حقیقت
 در
 حقیقت

گستاخ کرده کرم می سگال داین ست که همانا از صبا بے گفتنی نمی بساغ و وقت نداشتیم و اندرین
حالت لب گفت کثا دن نغمه خارج آهنگ لایعنی سرودن ست و حقیقت لایعنی سرالی ازین
روایت روشن که چون یکے از اعظم مهاجرین رضوان اللہ علیہم اجمعین وفات کردیکے
از ازواج مطهرات بان حضرت صلعم گفت که این مرد غالباً جنتی بوده باشد ارشاد رفت
تو چه دانی که آن کس از از کتاب لایعنی پر حذر بوده است پس اگر به بیم این سگال از لایعنی
سرالی بر کران ماندم در خور در گرفت و دیگر باز خواست چون توانم بود و توانا بفعل آمدن
این جرم راعدت و گران ست که نگارش را بے وجود سرمایه گزارش همه خمیرمایه زمست
باصرف شریف اندیشیدم و آین اندیشیده را بفراوان ادب کارستم و تهنیت ست پاسخ
شکایت حضرت مولانا عبدالباسط صاحب که بهدرین خصوص بزبان افتخار احمد حواله
کرده بودند و اکنون که ما مورم بنامه نگاری فرموده اند و امرافوق ادب گفته اند
بهردو حالت یعنی بودن سرمایه نگارش و نبودن آن درپردازش رسم ارسال مسائل
نیاز استادگی راه نخواهد یافت انشاء اللہ تعالیٰ اما بشرط رسیدن پاسخها تمام شد
داستان جواب شکایت و آدمم برسر بقیہ عرض کردنیمابر آئینه نمایان تر از زخم دلم باد که
از جمله آن بقیہ یکے تمنای مزوده خیریت جناب شماست باد دیگر شنیدنیمایه آنجا و دوم
این ست که آگهی بخشند از ماجرای آویزه روم و روس سیما از سرگزشت عثمان باشا
و فوج همراهی شان مقیم بلو ناخو یکے بذریعہ تار آنجا فرار گرفته باشند و در آئینه تحقیق
آن حقیقت پناه صورت نموده باشد و آین آگهی بخشی را پایہ از جان بخشی کم نتواند بود
زیرا که کافه اسلامیان این بلده بعلت نابلدی از خبر درست آن مقام و دودلیها دانند
و همانا بزودی هرچه تمام یعنی هماندم ملاحظه آرزو نامه بذاب تحریرش فریادرس شورش
دلما گردیدن ست و تب و تاب سینه چندین مومنین را براحت بدل فرمودن و اجراء
رسانی اند و خشن که همین مشرب ست و بس و نیز وقت کار فرمائی این کرم است که از منعت

متفرقات خوانان روانی مدعا این نکوی خواهد شد زیرا که اکنون ششتر کاظم همه پیش
 شان تسلیم یافته است بدین دلیل که پس از رسیدن اینجاء عرض داشته که فرستاده بودم
 سطرز بدین دستخط شد که معتمد متفرقات جائے بقید تجویز آورده سائل را بران نصب
 گردانند و دریافته ام که آن عرض داشت اکنون در پیشی معتمد صاحب موصون جا دارد
 و از پیام منشی قمر علی صاحب وارسیده ام که غایت از پیشی آن همه انجاء مرام سائل است
 و بس و چون از مضرب خبرگاه عز و جلال حضرت مولانا عبدالباسط صاحب خبر ندادم
 عرصه موسوم به جناب شان را در آغوش ملتحمه نداسیگز ارم بو که بدستاری التفات
 آن خسته صفات جناب شان رسیده باد بنام حکیم سید محمد اسحق
 حاذق موهانی تهیسی طیب قلبی و لوله دل همه بتاراج برایشان نیارفت و زمین
 دائم و دل که زعفران مست رسیدن گرامی نامه هاسے شامچه ساز و هنگامه بر سر دوسے
 نواسے حسرت بر طرف نمایان تر از داغ حسرت باد که غایت از طرازش این هرزه نامه
 همه بجای آوری فرمان سامی است که عبارت از تنها نگارش یافته و دین نامه گرامی است
 ورنه از میان مضامین مندر رجاش حرفی پاسخ جو نبوده است اینک سخنی دگر بیا دآید
 که پدیدوش در انجمن جناب نواب صاحب نفس بر آوردم که غزلی در زمین طرح کرده
 حضور زودا که از موهان هم در رسد ارشاد رفت که نیکو باشد اگر زود تر رسد تا درج
 تذکره کرده آید پس میان شوقی ایما فرمودن است تا زودش بفرستند و درین
 تذکره ذکر جمیل و کلام جمیل آن رشک سبحان هم نگار یافته است و نزدیک است که
 انطباع آن تذکره پایان پذیر گردد و مبلدی از ان بسامیخیزیت بهم در رسد و آری
 ام و وقتی از دست نداده ام که دستگاه کمال طبابت آن ضعیب دل در حضرت و
 اینجاء شکر نداده باشم و غایت از ان جز این نیست که شاید تطلب آن مطلوب فضل و کمال
 ازین سرکار بکار طبابت صیقل آئینه نایش گردد و ورقه موقوفه بکتوب الیه سانیست

۹۲
 باب اول
 در بیان

و این رسانیدن را ناگزیر اندیشیدن و غم دل از افکار تازه بوقر بذاشتن می باید
شرف اندوز نگا ہے باد ۵

غیر رنگ ما و چمنان شما	کیست تا گرد و بیدان شما
آه افتاده بدینال دلم	لشکرے کا فرچوثر گان شما

بنام حافظ عبد الفتاح آخی مکر می سلسله جنیان نگارش این رقعہ التجای
سکینی غریب الوطن ست کہ بہشتیانی فیضان جناب مدار المہام صاحب خواہان
نستان بچہ ہفت سالہ خوشنیت ست و آسعی منکم والا تمام من اللہ ایضا آخی مکر می
حاکمان رقعہ دوتن از سکینا نند و از کارخانہ فیض جناب مدار المہام صاحب سر
یک رضائی را خواہان بدہ مانند و اجرش اندوزند بنام مولوی شہرت
اشہر الشعا سگینی ضرورت نظر بہ صوفیہ نہ بگمان تغافل گوید کہ وقت ایفای وعدہ
وصال ساعت تسست و دل و اندیشہ فرصت جو ہم گوید کہ بہین وقت بہت نقش
صفیہ خاطر سامی باد و رتہ بعد از ان ہمان ستم و سنگناست تنگرفت صحتی از جوش آگہی طلبان
چنانکہ دانید و السلام از طرف دیگر ان جناب قبلہ ارشاد عالی درۃ التاج
آگہی گردید اما سعادت امتثالش تا آنگاہ نتوانم اندوخت کہ عولان راہ مدادرین بقعہ
جا دارند و تشنیدہ می شود کہ کا فر ما بر ایان فردا از پنجاب روانہ ہند تاخت پس بگاہ
خبر رفتن آنان بگوش میخورد بید رنگ می پویم و فرمان عالی بجای آرم انشاء اللہ العظیم
و دیگر مرزا صاحب چہ بلا سنگدل آمدہ آید کہ گز کردن بر رسم عبادت کیطرن باجمہ
فرز بودن کف التجار و ودیعت از بدیل فراہنگ نمی آرید تا باشد کہ روائی کار
مرا و ایم بدان آسانی پذیرد و السلام و یکسر جان برادر دید ما بر در و گوش بر او
نامہ بر بود کہ نامہ رسید و راستی کہ عبارت بہر تابد بخاطر افسردہ رسانید ہما نامہ بر
را کہ بن ناگندہ اید خیلہ دلپذیر و پسندیدہ ہنگام آنہ اکنون در نظر باید داشت کہ

عبد الفتاح
بنام مولوی
کدو و دود
ساعت تسست
نشان بچہ
حاکمان رقعہ
دوتن از سکینا
نند و از کارخانہ
فیض جناب مدار
المہام صاحب سر
یک رضائی را
خواہان بدہ مانند
و اجرش اندوزند
بنام مولوی شہرت
اشہر الشعا
سگینی ضرورت
نظر بہ صوفیہ
نہ بگمان تغافل
گوید کہ وقت
ایفای وعدہ
وصال ساعت
تسست و دل و
اندیشہ فرصت
جو ہم گوید کہ
بہین وقت بہت
نقش صفیہ
خاطر سامی
باد و رتہ بعد
از ان ہمان
ستم و سنگناست
تنگرفت صحتی
از جوش آگہی
طلبان چنانکہ
دانید و السلام
از طرف دیگر
ان جناب قبلہ
ارشاد عالی
درۃ التاج
آگہی گردید
اما سعادت
امتثالش تا
آنگاہ نتوانم
اندوخت کہ
عولان راہ
مدادرین
بقعہ جا دارند
و تشنیدہ
می شود کہ
کا فر ما
بر ایان
فردا از
پنجاب
روانہ
ہند
تاخت
پس
بگاہ
خبر
رفتن
آنان
بگوش
میخورد
بید رنگ
می پویم
و فرمان
عالی
بجای
آرم
انشاء
اللہ
العظیم
و دیگر
مرزا
صاحب
چہ
بلا
سنگدل
آمدہ
آید
کہ
گز
کردن
بر
رسم
عبادت
کیطرن
باجمہ
فرز
بودن
کف
التجار
و
ودیعت
از
بدیل
فراہنگ
نمی
آرید
تا
باشد
کہ
روائی
کار
مرا
و
ایم
بدان
آسانی
پذیرد
و
السلام
و
یکسر
جان
برادر
دید
ما
بر
در
و
گوش
بر
او
نامہ
بر
بود
کہ
نامہ
رسید
و
راستی
کہ
عبارت
بہر
تابد
بخاطر
افسردہ
رسانید
ہما
نامہ
بر
را
کہ
بن
ناگندہ
اید
خیلہ
دلپذیر
و
پسندیدہ
ہنگام
آنہ
اکنون
در
نظر
باید
داشت
کہ

تا بار آوردن نهال آن تیر پیچو نقل و کیل نقل عظمی نشود و تو وضع مدعا علیهم را کین گاه شکار
مطلب باید دانست و سلسله آمد و رفتی را که بنیاد نهادم آید کند مدعا انگاشت و مزاج
جناب عجم مخم اگر از مرکز اعتدال برگزیده است و با همه چاره گریها هنوز زیاده بهبود نیارده
چرا جناب شاکر را بشتر متقل نمی کنند تا آن پیشگان نامی را بخاطر چاره جوئی انگنده آید و
نیز اظهار و ابراست که هر گونه دوا سه شایسته آسانی در اینجا نیست و السلام و دیگر

اناله را هر چند میخواهم که پنهان کنم
سینه میگوید که من تنگ آمدم و با کین
لاجرم ناله را سر میزنم که اکنون فشار نوزده ماهه ناکامی و روز افزونی صفت تهنیدی
نزدیک است که کارم تمام کند پس اگر دوا سه در دوایم بکامیابی صورت پذیرد باشد
زود این اسیر نوزده ماهه کند بندگی را با آزادی جان بخشند و دیگر جناب والا بنده
نمی گویم شکم خیزه ناصبور می گوید که امروز بد پائیدن رابطه معینه داد و نواخته نوازی دادست
زیاده حد ادب و ایضا که از طرف دیگر آن سمت نگارش یافت
جناب عالی استحقاق سائل همین قدر است که از ساکنان این در فیض پرور است و تفراتنگ
سائل کرم عجم والا بنده گان است که نمایان تر از زمین آسمان است و حاجت سائل جز این نیست
که بالفصل یقبول امید وارش بنوازند و بعد ازین هنگام چهره افزوزی جایدونی بلب
ناش رسانند دریا سه فیض ذکر کم جوشان باد و دیگر جناب عالی این اسیر دوا سه کند
بندگی را یا بتعین و طیفه موجود پرورش فرموده آید یا بعتا سه سرمایه آزادی نوازش
و دیگر بعضی عرض میرساند که حمای عالی چنانکه توجه بحال خیر سگال دارد و روشن است و
اختصاص خیر سگال چند آنکه بذات مکرمت آیات است مبرهن پس خیر طلب تبنا می ظهور
نتیجه این دو معنی کف امید فراز میگرداند که بقصفا سه آن کرم و نظر باین اختصاص این
وابسته دامن کرم به تعلق عمده فلان که بالفعل خالی است سرفروزی یا بد تا باشد که تنگ
جانب نشانی خیر طلب چنانکه کار با سه عدالت بر سر کار روشن شد در سر انجام کار مالی نیز

میرین گرد و زیاده حد ادب آفتاب دولت و اقبال از مشرق جبه و جلال طالع و لامع باد
 و دیگر بغرض میرساند موری پای طبع بجناب سلیمان اریغان می فرستد اعنی دو صد
 و انده انبه بدان حضرت ارسال میدارد **ه** که قبول افتد ز به عز و شرف و نیز چشم آن دارد
 که از حقیقت حال خوبی و زشتی آنها خبر دار گردد و تا بحالت پسندیدگی آنها در کسب
 شرف ارسالش پیرداند و دیگر جناب عالی این بصورت مجبور و تمیمی در حضور بزرگوار نشو
 خاص آگهی یابد که تا پنج چندم اینها مقابله با بی منجم سراق اقبال و مضرب خیام عز و جلا
 میگردد و تا یکروز پیش از آن تاریخ رخت بد انضمام کند و بگره و آوری فرمایند ه
 عالی حق گزار طرفی از کوشش بندگان گردد و دیگر جناب عالی این ناله اضطراری است نه
 اختیاری که کارم بر کسانه نگذارند که چون تیغ و خنجر جز خون ریختن ندارند نامه
قسمیه در جواب کتاب بنام سید محبوب شیرصولت ه ع
 آید نازل آید خوبی است در شان شما و قلم بلذت تیغ عتاب شما و حجاب نجشبی معجزه
 خطاب شما و بان صورت سراپا معنی و بان سیرت از ستایش مستثنی و بعیش زندانیان
 زلف بچپان شما و بنانه فروشی ناله اسیران شما و بدلا ویزی دمان کس و بطن بیری گریبان
 کس و با احترام کعبه رو و با حشام کلیسای گیسو و جمیدگی موسی که از بار سایه کا کلن بازو
 پرده گوش از صدای غنچه گل و تبارش تاب عارض از حلقه های زلف پر بچاک
 و بقر و شنگی زلف پر شکن بر رخسار تابناک و بقامت خرام آموز تندر و و تجرام انجار بایند
 سر و و تبر خاستن قیامت قد و بتابیدن غور شید خد و تجمان سوزی برق فرق و
 و بگره کاوش نیش دنباله برو و بر سائی گندگی و بگیری مرثکان و بگو و بسفا کی ترک چشم
 فتان و جفا فرجای نکاده مسلمانان و بسیتی مردک باره پیا و بمر و افکنی آب آتش
 رنگ لهما و بشیم خنجه بویایه دهن و به آواز بوسه لب شکر شکن و بلاه بیداع عارض
 رنگین و مبتک بے آهوسه کا کل عنبرین و ببقا شکاری شهباز ادا و تجارت شگافی تیغ

۹
 نیندی
 سرحی

۹
 میخی
 سرحی

استغنا و به آبداری خنجر غمر و بزخم باری سنان عشوه و بلند گردن ناز و تحمید کلمات
 نیاز و برکشی نخوت و بفرقتی اطاعت و بچک و چانه رعنائی و به گستاخی ناشکیبائی
 و بزخم دامن دار و به نک خنده یار و بدست شوق و بدامن کسی و بجهت ارادت و بر
 آستان کسی و بداغ معشوق جگر و زخم مطلوب دل و با و خنکی جان همچون درخت
 محل و بر رفتن جان دهنال یار و برشتگی جگر از آتش نثار و بزخم دل و بنگران کسی
 و بگردن عاشق و تیغ بران کس و بقصد شکست شیشه دل و بر دانی دشمن
 و رقص بسمل و بشناختن رمز آشنا و بدستگاه فمیدان ادا و بنا شکبائی نش
 و دیداران و بجل ناز بر داران و بفر و شنی و فنا و بسنگدلی جفا و بتاتیر فریاد و بچسبندگی
 جلا و دوهوشمندی ادب و بتبیتی غضب و بخت پر وای انصاف و بهنگار آرائی
 مصاف و بخار کوچه یار و بهگل دستار اعتبار و بخیلی جمال و به مژده وصال و بسکات
 گوشه قناعت و بفرق پیشانی ندامت و بزنگی دل بامردگی تن و بتازگی نشاط
 و با نرسدگی محن و به کجکلی جرات و بوالا پسچی همت و بسکوت فروشی سیرتیان و بکج
 پیرانی حسرتیان و بدیده وری بیش و با نذره دانی دانش و به بختی و ارستگان
 و بتجوشالی آزادگان و بتازه کاری گل و بتازه کاری گل و به بخت غرت و
 بشکج زحمت و برنجکی قدم و بکوشش رفتار و به تیر کشی آبد و بجلش غار و به لرزندگی
 پیکر هراس و بکسته رنگی چهره یاس و بجا و کا و فکر و بزبان آوری ذکر و بدانشینی نقش
 اسید و بر بایندگی نکته توحید و بفر و زمندی سفر در وطن و بجا مانی خلوت در انجمن و
 بچاک سینه و بجاوش کینه و بناگزیری فنا و بیایداری بقا و بتر خنده ریش و برسدن
 از خویش و بفرع گوشه تنهایی و بفر و غ دیدۀ بینائی و بسی ناخن و ببقده کار و بشبست
 نقش اعتبار و بهنگار دگی آغوش تمنا و بگر مجوشی نگاه اعتنا و بجا مکاری سعادت و
 بختیاری رشادت و بشتاب روی عمد شباب و ببقفلت رستم و نوجوانی سهراب

منزل و گلابانک بلبل بر سر نیکی بیان و به سخن ساسان ریشہ بینی زبان و به آحت نشانی
 راحه ریحان نملن و پروان افزائی نکست وستان اشفاق و بطوفان کای
 دید که خونین بگردان غم پرور و بجز داری نم یزدان شوریده سرو بازگ مزاجی
 گدایان به احتیاج و بیکه احتیاجی گدایان نازک مزاج و تبر و رنشل و به آبروش
 انجن صلح کل و بربگ وادی جنون و تبوچ دریای خون و به بخت چشم قربانی
 بشکر فی سلسلمان و به آشوب زدای ثلاثه عسل و بنغری انبه بنگاله و گرانماگی
 دست و گدازانی و بنجیده نگاری حکیم حافظ موبانی و بجز اندری کریم و بناسرا
 لیم و بجز بنج خانی جنون و بهنگامه آرائی گرمی خوان و بشنوائی گوش و بشنوائی
 لب نموش و بشیرین کاری راسه رزین و بجز پرورزی و سنگاه گزین و به بزرگی
 منش حلیم و سترگی که بنشین سلیم و بهارسالی گوهر راستی و به راستی راه آشتی و به سیرلی
 مغز و به لکشا لغز و بکوب بختی شقاوت و بنا فری حیالت و بولوله سر خوشان ابده
 وفات و به حمله دریگانشان سیکده اتفاق و بشو سر آرز و وسیعی پاسبی و به بلا
 کشی محبت کینان و به نابت قدمی وفا اندیشان و به تشنگان زهر آب فنا و به
 دریای بیدار و بیداران متاع غم و بقدر زمان لغت الم و بچینیان فصل جان
 ملاقات و به خوش نشینان نو آیین برزم میوات و بقربانیان قابل پرست و به بنیاد
 سرورست و به زبانشناسان بهواسه سر پاسبی و به بخت جان و در شان بنفد
 سودا و به کس و به ترومانان حکمه و قول و به بگزشت نکا آب حیات قفا و به بجز
 از لب تشنگان اوست و به لب جان فدائی که اسجازه سیم از در دکان او و به
 که گروان و به غرق آفتاب تابان برده و به بزرگه کوی از چوگان ماهتاب در
 ربه و به بخت که از چشم یار خیزد و به بنا و به که نکمان ابرو و به بختی و به بخت
 کوه را برق در خرمین زده و به بجز رشید جمالیکه آسمان را چرخ آرد و به بختی

۲۵
 ۲۵
 ۲۵

قیامت کرده اوست و چشمی که فتنه برده او و بادای که ستم کافری زاده و بکرشته که شیوه
 ساحری آورده و قنباریکه از وادی آرزو خیزد و بجاییکه از خون و لہار رنگ از غوانی
 گیرد و بجاییکه بجایان درک و بکرگیکه خنده بر زندگی زند و آبسیکه سلسله عرش بجنباند
 و بدو یکدود از دودمان دوزخ بر آورد و بکر فیکه دل بادر دادر و بکر که کوش را بر و بکر شمع خون
 نشان نشاند و بکر چلی که درس علم گفته و تصویر تیکه در معنی سفته و بکرناهیکه عفو از دست
 نشان اوست و بکر تخی که حسن از کشتگان او لرا قمر

در بجا بی که بکر شمع خون را بکر کشتگان او لرا قمر

بجاییکه شد خاک راه وفا
 بکاسیکه دارد بدان زیر کار
 بشور نکلان حسن کے
 بزلفیکه بالذاز و کافری
 آبسیکه در گوش جان سید
 بدر و یک از چاره دارد خند
 بکر کے جو شد ز رفت از ناز
 بسو دیکه اندر زیان دل است
 بروے که باشد نظر گاه دست
 بحسریکه عفوست شیدای او
 بجوشیکه اندر محبت بود
 بدر دیکه درمان از و شد جل
 براہیکه باشد هوا خواه عشق
 بزخمی که باشد ز مرهم نفوس
 بشورے که خود حسن بکشتیش

به آئیکه آورد در رسم جفا
 بزهریکه ریزد ز چشم نگار
 بجوش بهاران حسن کے
 بروے که ناز و باو دلبرے
 باشکے که دریا و چشمی چکید
 بعمریکه در عاشقی شد بسر
 بعجزیکه آمد به طبع نیاز
 بنوزیکه راحت رسان دل است
 بکوئے که باشد گذر گاه دست
 بجیبے که بوسه مهر پائے او
 بهوشی که در مغز الفت بود
 بخاریکه بگرفت دامن دل
 بیائے که فرسو در راه عشق
 به شمع که ز خمش به خند سرور
 بخونیکه تیغ نگر بکشتیش

نه بزرگ که جو شد از دست کے به بوسے که آید از بوسے کے

که همچنان شور و سوادای شما در سر و داغ محبت شما در جگر دارم و سحواب اندر هم زخم دهن
دار تو لای شمار بزم هم به اے درگه آشنا نکرده ام و اگر کرده باشم کافر باشم و حقاقتاً
و همه دروغ برهم یافته اند کسانیکه برغم این راست بگرامی خدمت باز نموده اند و انیکه در
عزیمت آنظرن و گیش و زبیره ام علقش نه آنست که منافقان تغییرش کرده اند بکلیت
که هنوز از ما و کین فراع نیافته ام و اینهم یک سویش از یکاه نمی رود که از تشکیع چاره جوئی
راستکاری یافته پاسبنگ آمده را برقرار می آورم و دولت و دیدار گرامی درمی یابم
پس آنگاه حقیقت شاخچه بندی و پیچکان بودیدائی خواهد گرفت انشاء الله الذی
اعز الصديق و اخل الکذب و اگر نظر برین سو گند ما که بر شرم غبار سورطن اند و در خاطر
خواهر پرافشان شده باشد هر آئینه بار سال تنخواهم فریاد رس حاجتم گردیدن است و در نه
خیر بعد امتحان و فاداری ارزانی داشتن و اسلام خطوطی که از ریاستگاه
بهوپال بنام سنده زاده سوسی حیدر آباد دکن روانی یافت
سعادت آراتا از دیده مارفته ایر غالباً کم از دو نامه نفرستاده باشند و نظر طبیعت
شما ز نار اندیشه گرد این گمان نکرده که چنین طرح ننموده باشد و چون رنگ حقیقت اینست
و شیوه نگویند هر کارگان اینجا معلوم و معروف دل و اندیشه همه برین و همه احباب
و اعز را اتفاق برانست که همانا این بیدار بر روے کار آورده آن تیره روان
است که هنوز آن نامه با من نرسانیده اند و یا تلف کرده باشند تهرنگی که بوده باشد
و دانای غیب داند چگونه و نیارم گفتن و نتواند بجا لب گفت گنجین که از نار رسیدن
خیریت نامه شما به کالیوگی و چه پراگندگی و چه شورش و چه سگالش کفو فشار روح و روان
ماشته است پس اگر خواهید که دلمای از جارفته من و جملگی بزرگان شما بجای خوش
باز آیند و تاج نامه بلب رسیده چندین خستگان باز گردند همان بنگام رویت این نکته
بنگاشتن و فرستادن خیریت نامه و ادشایستگی دهند و مرا این خیریت نامه را بر سبیل بزرگ

۱۷ از زبیدہ
رفیق از
نظر سنان
شدن عمر
از دل
برویم ہر جہ
از زبیدہ
برق ۱۱

۱۸ طبعیت کبھی
عاد چنگیز
درین مصرعہ
گلستان ۹
چو کم خون
طبعیت
شکر کے ۱۱

۱۹ یعنی شہا
جامہ صفور
! شہید ۱۱

جمعیت دارند و آنچه از وقایع پیکار زید و عمر بطراز دیده بودید و دوش در حضرت مهدی
 مرتبه بعد اولی بر سروده آمد و بشنیدن آن جناب نشان و بار یابان انجمن را خصله خاطر
 بشکفت پیش نیکو و خوشتر آنکه همچنین نگاشتن و قلع آن پیکار را ملزم باشند و لا بد
 اندر ایشان که آن وقایع بصحت هر چه تا متر آراسته و ذره از اغراق نداشته باشد
 نگارش را سلسله به بنجار سیده بود که هر کاره واک فراز آمد و دوانامه دیگر فرستاده شما
 بمن سپردیکه از ان رفرد و دوازدهم شعبان بوده است و دو م نگاشته بجهت
 و گاه رسیدن این نامه با بجا کر گاه خویش جاداشتم و نزدیک بود که بر بنیر و زیک
 کوفته شود پس چون هر دو نامه مرده طفر با بی اهل حق را آینه حال آمد در حال
 برخاستم و ببارگاه ریاست پناه در پیوستم و آن مرده را بفرستادش رساندم
 که از دهن مرده همان بود و بلند گردیدن غلغلش در سبکی شهر همان و ششافتن
 گروه ها گروه مردم بوق و سمش همان تا آنکه یک از ان میان هر دو نامه از کفر بردوا
 ایندم که فردا سه روز رسیدن آنها و چاشتگاه است آن نامه ها را از بند ناگشتنا
 مردم آزادی صورت نمسته است اما خود مرا مضایع این همه انبساط در بیخ و تاسف
 در گرفت بدین علت که با همه آسانی ارد و نگاری جمله نیاورده اید که پر توخی از دیتی
 داشته باشد و خاصه درین هنگام که گذشتن نگارش شما بنظر خاص و عام ناگزیر است
 چندین ناسنجیده نگاری و نادرست گفتاری ستاد اند زیاده چه گویم کس ح
 گفته گفته من شدم بسیار گوید و حرفی شما در نگرفت آدم بر سر گفتنی و در گفته سباد
 که بدرک رود او پریشانی و زحمت کشتی شما بجلت ^{از آنکه} بیستالی و نایابی آب چه گویم که جبه و
 والده شما را چه حالیت فر گرفته است و خود مرا چه ملالت در جم فشرده همانا شرا این
 آهنگم که امروز در باره چاکری شما بحضرت نواب صاحب دام اقباله حق گذارش
 را گذارش شوم و متوجه آن گذارش را فردا بدز لویه نامه و گریه شما بر نگارم و غایب که این

القطعة المد

نگارش لیلی می‌مضمون طلب شمار محل باشد و ناگزیر انگار نذر و دتر فروختن چار پایه
 و صند و قمر او دیگر هکلی آن کالا را که حاجت بدان داعی نباشد و آزن سلام و نیاز
 رسانیدن ست بهر که از کرم فرمایان من ست سیما بکرمی مولوی شجاعت حسین صاحب
 باشکر کرمی که بجال شما دارند و اسلام ایضا ضمیمه سعادت تخمیر دریا بد که در عرض این
 دو هفته و نامه سوے شمار و ان کرم و نخستین نامه در استین داشت و داد
 آشوبی را که لعبت نرسیدن خیریت نامه شما گریبانگیر خواطر شده بود و دوین نامه آئینه
 حال بوده است رسیدن چار تا نامه شمار و حقیقت حال خوشنودی جناب نواب
 صاحب دام اقباله و کافه اسلامیان این بقعه بدرک اخبار کارزار کفر و دین پیروز
 شما و همگان این نامه پسین هنوز در راه خواهد بود زین ره که پیر و زبال روانی
 کشود و غایت از نگارش این نامه سوین چیست گزارش مرده است مر شمار
 نوایه شمرش انیکه شبانه گام در حضرت نواب صاحب نفس بدین عرض بر آوردم
 که بنده زاده بعثت خشکالی دکن و نایابی آب در دره قلع بیکران افتاده است
 زین ره و میخوام هم که بر وعده و نایب و حضور که در باره پرورش و رفته است
 تمکیز زده بوسه بر نگارم تا پیوند چاکری آنجا برگست بدین سوشتابد و تا شوال
 و ذیقعد به پیشبانی کرم حضور بکاره سچو نیابت اعظم و تحصیلداری او زد کرد و ارشاد
 فت که جنبش سلسله طلب شان بهنگامی نیکوتر باشد که کار به بهشان بپایه قرار داد
 در آید تا بوسه در زبان قفل نکشند و نقش این قرار داد را زود بکری می نشانیم آتی
 کلام جناب حاصل مرده که از ری آنکه شاد باشید و از بند دلزدگی آزاد حالیا بوسه
 نماز که کار شما پادشاه زرشود یعنی زود که کار به بکام دوستان بهر شما سامان پذیرفته
 کند کشش شما گردان تا اسد احد و بشکر به این پرورش زبان حال و مقال و قن
 دعا دارید که یارب این رئیس کرم پرور را تا زمان ست سرتاج زمان دار فقط

کتاب
از
پایه

سکه
آرام
کرد
عقرب

ایضا طراز سعادت دی که بت نهم شعبان بود پنجمین نامه شمار سرکش دیده انتظار
 دو مرده را آئینه آید گئی آنکه باران دلخواه دران مرز بوم فروخت دوم
 آنکه وصول مالیه زمان حضرت شاعیر آسایشه بحیب حال شهنشک هما نادر کلین
 دو مرده خواهر گنجی تلمی شد و کی چون از تحریر شما نایش گرفت که از بهگی نامه های
 مرسله من یک راهم شمار سائی دست ندا چگویم که سر پنجه ملالت چه قدر مغر جانم را
 در برم فشرده و رنگ حقیقت این ست که در عرض این دو هفته سه تا نامه بجا بیاورد
 کتابت شمار و ان داشته ام و بسا ناگزیر با اندر انها ضبط کتابت آورده
 و آندیشه سگال که شاید آن نامه های پس از روانی این پنجمین نامه شما بشمار رسیده
 باشد و سجات رسیدن آنها غالباً پاسخ آنها از بر شمار وانی یافته باشد و اگر
 نه اینچنین بوده باشد یا رب دست تلف کند گانش چون دلم شکسته باد پس از انجا
 که در خصوص رسیدن آنها و دلی پدید آمد از میان مطالب مندرج آنها هر چه
 بخاطر باز می آید تکرار میکنم و در یاد بید که پس از رسیدن نامه سومین یا چهارمین شما
 رود او کالیوگی شما بعلت آنکسالی آنجا و نایابی آب بحضرت نواب صاحب و انود
 خواستار چاکری شما گشته بر زبان اخلاق تو امان رفت که پیرشانی فرزند شما جا
 دارد تا بدولت زودا که کار به برشان در سلک تجویز کشیم انستی کلام بنا به پس
 خاطر راهم و شش آرایش دارید و دیده بر در طلب باشید و چون جنبش سلسله
 طلب شما بر زمست گویم که چار پایه مراد و گر همگی آن کالا را که از دائره حاجت بیرون
 باشد بفروخت آرد و این کار امر و ز پیش بردنی من بفر داکز اشتی ورنه بنکام
 رسیدن طلب نامه چون دو کار از انخواهد آید آید که سر انجام سرو برگ سفر دوم و
 آهسته کاراتک نیست که دست پاچه گشته همه از ارضان خواهم برگزاشت و غالباً که
 پایه بچار رو به فروخت پذیرد و نیز چوں بپس ماند که بوزیدن نسیم طلب خود

۲

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

نمی

برین گلزمین در میونید کیا به طلبه بشما زنگ روانی نیافت و نقش منقح مناد واریه
 که هنگام غم این طرقت شمارا با خود آورد و دو چیز ناگزیر است یکے آن نخست و سبب جلد
 که نزد حبیبی حافظ محبوب علی خان صاحب و دلیت است و دیگر کلیات بیدل که غالباً
 بروفق و صمیم از منشی قمر علی صاحب برگرفته باشند و علت برگرفتنش منشی صاحب
 چنین و این بود که است که بیشتر ضرورتش گریبان وقت در میگردد و اندرین شهر
 فراوانک نیاید بدین بذر عید خرید و بی بر بیل سیخ از یکے و در نه همدرین جان خود گرفت
 آوردی و خجالت طلبش نکشیدی و هم ناگزیر اندیشند فکر این عمل را که هرگاه
 از اینجا خوانده شود حشمت چاکری آنجا بر ایگان از کف نرو و یعنی خواه نامزد کسی
 از اعز و احباب شود و یا اولاً بر خصلت بیماری از اینجا فراق گزینید و در خصوص
 کارے که کشود آن واسطه بذات میر صاحب آمده است اگر سلسله حنبان نشده باشد
 نشوید و اگر شده باشید از نتیجه آن آگهی دهید و آن اخبار پیکار عرب و عجم هر چه باشعار
 تا برقی فرا گرفته باشید و زمانه بمن نگاشته باشید که بندگان حضور و بسا اعیان
 اینجا دیده بر ما همش باشند و اعلام دهید که قیدریه عطر با خود برده اید یا نه تا اگر برده
 باشند بجهت خویش هدر رود و اگر برده باشند خلیه گمان بدزدی رفتن از خاطر بدزدی
 نگاشته بودید که تسلان تیغ قحط بچگان خویش را بر ایگان میدهند همانا ناگزیر اندیشید
 و اینک آوردن یک نفر صبی و یک بیه که عمر آنها کم از سه سال و بیش از ده سال نباشد
 و بعد از آنکه بچگ آید کار را استواری توان داد بد و معنی یکے به تحریر پرورش نام
 دوم حصول توفیق از کو تو الی چنانکه آئین اهل خرم است و بتعبیر خواب پریشان شما
 این است که بتاریخ نسبت بر شتم شعبان سیف الدوله بعوض دلی چند در گذشتند
 از آمدن الخ ایضاً حفظکم الله تعالى و سلم دلی که بخم ماه صیام بود سشبین نامه شمارید
 وقت دلی چند خوش گردانید و تکی چون گزارنده این معنی آمد که از همگی خطوط مرسله

ای که بشمار سید نه دگری چگویم که چه قدر خون گریستم بر مرک طلبی که در آن نامه ثابت
 کرده بودم و امید موهم بر آن است که شاید پس از روانی این ششمین نامه آن
 نامه با بشمار رسیده باشد نظر برین دل بدان نماده ام که اگر نامه هفتمین شما از رسیدن
 آنما خبر نخواهد داد آن مطالب نگاشته یا هر چه از آن بخاطر باز رسد باز خواهم نگاشت
 اخبار نگاشته شما شبانگاه در انجمن قدسی خوانده شد و نجم الاخبار و جواب هر دو
 تا اینجا می آیند حرفی از آنما نگاشته باشید که تیره بکویان فرستادن است و بر عهده
 شما چیست نگاشتن اخبار یک بذر لیه تار آنجا دریافت باشید و درین قرب دوبار
 در باره چاکری شما گزارش رفت از لب اقدس همین فرورخت که عنقریب کارے
 بهر شان مجوزه قرار داد می آریم و بعد ازین فرصت طلب شان میدهم پس خاطر دست
 و گریبان جمعیت دارید و بعد دو هفته از روانگی شما مابعد علی از سلسله چاکری گیت
 و روز دوم از بر طرفی بکارخانه تعمیرت سرکاری بهمان کار و مامور نصب گشت و از
 هنگام این عزل و نصب بایان شما جا دارد و بدستور ماسبق خود ردنی از کاغذ
 شما می یابد ایضا زاد تقاوکم هر موی تن تار پیده چشم انتظار بود که دو قطعه نامه
 شما بکینه نگاشته چهاردهم رمضان و دوم رقم زده پانزدهم شمس رسید و چه رسانید
 راحت بجانها و طمانینه بجان ها اکنون منم و جواب مطالب پاسخ جوی مطرزه آن بود
 نامه بنویسید ابا که در باره چاکری شما سیعهارفته میسرود و در یوزده امام از دیرین
 کرده می آید و حالیا آثار گواهی میدهد که غالباً در شهر شوال امر طلب بشمار رسد
 پس مضطرب و ناشکیبا نشوند و نیک دانید که ناشکیبایی و شتاب زدگی جز زیان
 نرساند و زیان چیست عهده دلخواه درست ندادن و در حالتی که به تعلق عهده نشایسته
 کامور بستید چندین عجلت و اضطراب چه معنی دارد و اگر عجلت این عجلت و اضطراب
 قحط سالی آنجا قرار دهید گویم که بلاے این قحط سالی را من اقسیم را فرود گرفته است

و اینهم کیونکه آخر پنجاه روزه ماهانه می یابید به حالت آسایش یک نفس شمارا بر تو اند
 شد و اگر آن علت را بشوید و بالتعبیر کنید خوانم که لایستاخرون ساعته و کلا
 بیست و نه روز و امر مستقره حافظ محمد باقر صاحب را امروز پاسخ ننوائم گزاردن
 بدین علت که نخستین پیر و برش این حقیقت ناگزیر است که امیدگاه شان را بغیر
 شان گزاشتی بست یلانی و کما بیش با بی گزشت که در باره بر آوردگی قبول را از
 بیع نامه من هم بمیان علی رضانا مه کرده بودم و هنوز بجوابش از جانب شان
 نوائی نشنیده ام و علت این تغافل شان از اعلام کرم فرمائی پسر پیر و زعمو
 شد و زین علم با درم گشت که اگر بکشد التجا نامه بخودشان نوائم فرستاد و آن
 بتحریر جوابی نخواهند داد پس کام ناکام خواهش اعمام را بتحریر مختار نامه سازگار
 کردم و بتبریر و زبر زبانی این ریاستش روان کردم بمینکه طراز تصدیق یافته باز
 پس میرسد بخودشان می فرستم و کاغذ اسامی فرستاده اعمام بوده است بفر
 عبدالله شاه صاحب و خطاط صاحب جواب سلام از من رسانیدن است و این باین
 را از ناگزیر باشم و دور روز رفت که میان احمد حسین بجدول حضرت بست روز
 راه صفی پو پیش گرفتند و تعجابت شان بنجر و بهیه بابل بیت عم مرحوم شمانه فرستاده
 و نامه شما بخودشان رسیده بود و مولوی محمد عسکری صاحب ازین سرکار مامور
 بطلب شده اند و حزم است که بجای سیف الدوله مرحوم سیف نیابت ملا الهام
 را جوهر آراشوند و برتی برانند که بمضبی دیگر علاقه خواهند یافت و الله اعلم بالصواب
 حضرت سعادت ۲۰ این نامه جواب است مرسته تا کتابت شمارا که در عشره ثالث ماه گذشته
 وقت مارا خوش کرده بود نخستین پرسید های شمارا پاسخ افکن میوم دریا مید که
 مولوی محمد عسکری صاحب بتاریخ بست و غنم شهر گذشته بدین آید و جارخت و ورود
 انگندند و شوال رادوم بود که بجای سیف الدوله کار فرماشند و میان محمدی

نام
 بعضی نام
 و نشان
 استادن
 بلکه

برانش آموزی انبای کیے از تو نگران اینجا نصب گشتند و منطقی مولوی محمد شجاعت
 حسین صاحب اگر دل بعبادت اش سرکار دارند بخودشان رهنمونی کنند که عرصه امیر
 بحضرت فرمانرواے اینجا بدستاری چا پار روان فرمایند و بعد ازین مگابوی که
 روشنگری آئینه سرانجامش را شاید بر عهده من ست اگر چه خود من چه کنم و مگابوی
 من چه چس و ارسال مختار نامه مطلوبه اعلام و دولت داشت یکے آنکه شورش تقاضا
 جناب والده و حضرت اقدیران عرصه بمن بس تنگ کرده بود و دوم انیکه بیان
 علی رضا نامه کرده بودم تا باشد که خاک بزرگان از بیخ نامه استننا پذیرد و خودشان
 بجوابش نوائی نه سجیدند و بستم رمضان بود که میان محمد حسین با همه زلف و زاق راه
 وطن برداشتند و وعده بازگشت در پایان این ماه داده اند و بران سرم که در
 عرض امر و زفر در خصوص ناخن بندی شهابه حضرت نواب صاحب محرک سلسله یاد دہی
 شوم و تسلیم شهاب جناب شان گزارش رفت و ہوس خانہ خراب گوید کہ روزے بمیر جاندار
 علی خان صاحب باز خرید و آژمن سلام رسانید و ہم پیاسیکہ داند و باخوش فراگیرید
 و بمن بزرگارید و والدہ شہادہا گویند و د و فرمایش دارند کیے و وجفت و راصل
 و قیمت آنها کم از کیدر و پیہ نباشد دوم آنکہ رود بار سال آن زیر پوزند کہ از
 اہلخانہ میان عبدالرؤف و ام کہ کردہ کلاہ خریدہ بودید ایضا روح سعادت شستین
 پارہ از سیداد ہر کارہ اینجا بشنود کہ تا قدم بدین بلکہ گزارشتہ ام گاہی نشد کہ شمر
 یک نامہ شہامن رسانیدہ باشد قبل تا ہنگامیکہ دو نامہ یا سہ نامہ شہا فرہم کند نہ رساند
 چنانچہ برو تیرہ نگوہیدہ خویش پرید و دو نامہ شہا کیسار ہ بمن رسانیدہ کیے
 از ان نگاشتہ بست و ہم رمضان بود و دوم رقم دودہ دوم شوال و چون این
 نامہ پسین آئینہ داند و این ماجر آمد کہ بر جلگی اندام شہا شربا و بر کلک پای شہا دہی
 برزہ است و آن دُل چنان زور آوردہ کہ نیروے نشست و بر نہاست از جہا رفت

۱۷
 ریت و زان سنج
 عیال و اطفال

۱۸
 از بوسل زینجا
 سیکر و درامہ
 برداشت

۱۹
 بر بختی صاحب
 دین فقرگان
 کہ باون خود و

۲۰
 ہم دین بیت
 پوسف زینجا
 خوش خانقہ کہ
 زمان مفتون
 بد خوش برین

۲۱
 چہان مفتون
 اے عادت یہ

پس دارسیدن با این معنی چگویم که من و جمعی بزرگان شمار چه تا بهادر جنگ افتادند و چه شری
 در پیر این جهان افشا ند اما چه کنم که بعلت در میان بودن بعد اندیشه گذارن تو انیمه بیا
 شمار سیدن و چگویم جز اینکه تا هنگام رجعت نماند بگارش چگونگی خویش در مانگردد
 اضطراب مادر افتادگان باشند هر چند را کسی از اعوان هیچ رنگ فتوی نداده
 و نمیدهد که شما چاکری آن سرکار را در بدل چاکری اینجا از دست دهید و بر جمعی چمتا
 انگیزند و تو در آن محبت هاشایسته و نمایانست و حق بجانب شان اما با صبر و الهه وجود
 شما و هم پاس خواهش شما دمی که نهم شوال بود عرض داشتے حاوی آرزوی چاکری
 شمار و شناس نظرگاه جناب نواب صاحب دام اقبال گردانیدم و از شیوه ازل
 آورد که یکی شان امید استوار است که زود کامیاب آرزو فرمایند و هرگاه گل این
 آرزو شاد وانی پذیرد شمار باید بحصول رخصت دوسه ماه رو باین سونهادن تا در
 پهنای چندین مدت اگر شفقت کار پر دازی این جایگاه را توانند بر تافت بپایند و از
 علاقه اینجا دامن بر چیده باز پس روند بطر آورده بودیم که چگونگی نیز نگماے اینجا از پله
 خواهم گاشت هر آنکس خواهش در نگماے انتظار علامش نشسته است و خاطر مکرر بیا
 این بوس سحیده که بجواب سلام حضرت مولانا عبد الباسط صاحب جدا گانه عرضہ سپاس
 و تحنجان بجواب سلام نواب رسول یار خان صاحب سپاس نامه جدا گانه روان کنم برده
 جناب آگهی توان داد و بطر آریده بودید که بعلت ریزش برف بیکار مومن و دیگر بر طرف
 شد و اینجا دیر و ز پر چه اخبار خبر گزار آمد که میانه گیسو و مومن یک هفت
 قیامت آویزه سترگ پائے بود و عاقبت بر گران شکست فاحش افتاد و درین
 نبرد مهتاد و گران خون بجاک آمیخته شد و پشت هزار اسیر آمدند و بر وایتی هجده نفر آ
 و آندیشه میگوید که مگر این خبر آنست که شما در ماه گذشته گماشته بودید و اسلام ضیا
 نزار چهره سعادت آمر و ساعت نهم بود که نامه بنامه شما نگاشتم و بذا کخانه روان

و دل از مدعا طلبی نتوان شست زیرا که از ناصیه کار شما آثار بی آشکارست اما
این قدر گویم که تا هنگام جلوه افروزی شاهد عاآن امید با موهم نگاشت
یعنی بران امید پنهان تکیه زنند که هنوز با مان آسایش خویش نیردازند چنانکه
چند نوبت نگاشته آمد که در انتظار طلب مسافران روزگاری بر هم تمام شدند و
و آمدیم بر گفتنی دیگر نرفته مباد که نامه شما نگاشته و از دهم شوال رسیدم و مخم
انتظار گردید خواسته آید که از هنگام طلب شما آگهی دهم همانا پاسخ این سالت در
قرآن مجید آمده است که لا یعلم الغیب الا الله و نسخه مطلوب از پله خواهم گاشت
و یازدهم ماه حال بود که مختار نامه به بلگرام و عرضداشت بانامه موسوم به صاحب
روان داشتم و با و در امر که از رسیدنش با شاعر نشی قمر علی صاحب آگهی یافته باشند
و اگر نیافته باشند اکنون در یابند و مقصود من از فرستادن عرضداشت طلب
مدعاست بل زبان بندی یا ران نصیحت آراست و خوابندگان در اخیل قدغن
کنند که خربایش سزاگزیر با انگارند بهر بای که دست دهد و چون شما خود بخامد و در
ایده که از غلطی برین در پیچه فزاند کرده بخلا جافه بوده دوم ده روپیه و کماه و زدی
در ر بود و این سیه که آری خطا از شماست نه از و زد و اگر بدید و را دیریه بگذار
علینان صاحب تذارتن بر شما گران ست دست داد و سید چه آسان ست که بگویند
حافظ صاحب بر دید جبر روز که خواهید و اگر بوشمندی را کار بندید استواری پیوند
معرفتی که من و خودشان را در میان ست بس تو اند شد و مرض نسوان بچاره همچنان
بلای جان ست و سومان روح و روان و کرمی مولوی شجاعت حسین صاحب
نیک سگالیده اند و راه دانشمندی و کار آگهی پیش گزنت از نگارش را سلسله
بدینجا پیوسته بود که ناگاه با تو ملاطم موج اضطراب شما عیان از کفم برد تا بر تشنگ
و تحنور نواب صاحب در پیوستم و خواهشگر وائی کار شما گشتم فرمودند که فکر

انجاء مرام این نیک نقش صفیہ خاطر است و تهنید آن چون تب اضطرابم از آنچه
 بود زیادت گرفت عرصه داشتیم که همانا داد پرورش دادن است اگر با لفظ
 در سایه قرب حضور یعنی بهدین شهر خاص بکارے کم تنخواہ ہم یعنی از تنخواہ حیدر آباد
 گوشه کم نامزد گردد و در مستقبل بنیگام خلوجاے بران منتقل کرده شود فرمودند کہ
 این راے نیکوتر آمدہ و اکنون توان دانست کہ کار بید زنگ بر آمد اتنی کلام جناب
 پس حال اجزم است کہ در عرض بہین دو چار روز عقدہ کار شما کشایش پذیر گردد و چون
 نیک میدانید کہ چل ملک سی روپیہ اینجا از پنجاہ روپیہ اینجا پائے کم ندارد و ہمانا اگر لفظ
 نواسے کسی کم از ما ہوا رہ اینجا بگوش در رستہ توان پذیرفت و ہمگی دوستداران شما
 گویند و سجا گویند کہ میان افتخار احمد اگر وضعی کہ دارند توانند برید بجا کری اینجا
 برگرانید ورنہ زہنار رویان سو نکنند و شما ہم نیک میدانید کہ جناب نواب صاحب
 در وادینختین سوے شما اشارت فرمودہ بودند کہ مگر این وضع حیدر آباد است
 یعنی آستین تنگ و پانچہ فوتر از شتالنگ و دامن دراز تر از قامت حفا
 حاصل آنکہ اگر دگر گونگی وضع برگزینید و روش دیندارانہ فرمایش گیرید پذیرا
 جاکری اینجا شوید ورنہ برجاے خود باشید و ہر گاہ از اینجا بطلب شما اشارت رود
 بذریعہ رخصت بیایید تا بشرط تحمل بچہ گشتی اینجا بیایید ورنہ پس روید و این سخن نظر
 بصرفہ کارے در میان آمد ورنہ نیک معلوم است کہ در کار پردازی و تحمل مشقت یگانہ
 آمدہ ^{جناب} اید ایضا سادت توہ نامہ شما گشتہ بت و چہارم شوال امر و ز کہ سوم
 ذیقعدہ است رسید رقم تسلی بر صفیہ دل کشید ہویدا باد کہ در اواخر شوال کہ کیان
 نامہ شما طر از آستین وصول گردیدہ بود و چون حرفی ازان پاسخ جوہنودہ است
 و بہ تحریر جوابش دست و خامہ بخش نیامد اکنون کہ در نورد این نامہ پسین پرستہ
 چند در میان نہادہ اید پاسخ آنها بطریق ترتیب آہا گزاردہ می آید بشنود کہ اکنون

برخیزد

مرض البلیت شما نخستی رو بکاهش ست و کوکت رنجوران دگر همچنان در افراش و کمایش
دو هفته رفت که عابد علی ترک چاکری گفتم بزادگاه خود راند و درنگی که در تخریر نامه
میرود غلش جز تنگ دستی نیست و و بختی گفتمی جز می چاکری لازم بندگی نی و این بی چاکری را چاره
کو و علاج حرارت و در در شما همان سردن موسی سردماغ ست که چند کشتش از موده
اید زیاده چه گویم که گفتار بزرگان را همه شود دیوانه و باد و افسانه بنذارید و چون
زیادت و ورزش بیشتر باعث زیادت فیض شده بود و کم کردش خفت آن بار آورد
اینک بشما هم نشان میدهم که این چاره بیازمانید شاید بمنزاج شما هم سازگاری کند و خود
چه قدر کار است اگر روزی مسجد چاره باز را گذر کنید و از حکیم عبدالعزیز صاحب نسخ کتب
آوردید و باز بخورید و اگر از سر انجام چاره خود بیچاره هستید که را از هر دو گونه
خصت فراچنگ آوردید و رجب را بجای بایند چاکری گردانیده خود متهاق بعلمیت این
طرف در و سید تا به اواسط شما هم اکن جمعی کنیم و تهریرین ماه نامه حاوی خواهش چاکری
بنام من هم از نیوتنی آمده بود و من تا بحمدی که دسترس داشتم نگاوی بکار بردم پس
چون کار من نکشود و بخواهش معذرت نامه روان داشتم و از جمله آن چار تا کتاب
که بنام نامی این سرکار بر طرازیده ام سه تا گذرانیده ام و یکی هنوز از نظر ناخیش نرفته
ام و خواهم که پس از گذشتن آن کتاب عرضه امید بگردانم اگر چه شاید هم گزیر اندر بر آنکه
خود گذرانیدن آن کتب عرضه امید است و صورت سوال باری از اینجا که سرکار قدر دان
ست امید بهی در خاطر خوش زمان ست و کمایش دو هفته رفت که حسب رهنمودی
شما عرضه روان داشتم ام انجامش از کمر می نشینی عمر علی صاحب فر اگر فتن ست و بمن
نگاشتن ایضا جان سعادت نامه شما نگاشته سوم ذیقعه ام روز که یازدهم
اوست بهره وصول افروخت دیده نگرانی و دخت نگاشته اید که پیوستن بخا صبا
سودے نیار و من گویم که از جانب شان و عده استوار در میان ست از مونس
استیخار

زیانی ندارد و اگر نظر بر رنگ و وقت آنجا را سه شمانه پسندوش بر چندر باشد شکوه کوه
 قلمی که از جانب نشی قمر علی صاحب نگاشته بود دید یعنی لطفی ست که من دایم و دل اکنون
 جو ایش از جانب من بدین رنگ برگزاردید که اے آنکه شکایت شماسر مایه راحت یاباید
 آرید که پس از رسیدن اینجا نامه بنام نامی شما نگاشته و فرستاده بودم و شما
 بهم باریال پاسخش مرانواخته بودید پس در آئین رسم و راه مهر و وقایع من سزاوار
 دار و گیرم و نه شما و بعد ازین چون دیگر ساز خامه نیاز رقم نوای برون ندا و تلاش
 جز نابودگی و ستایه نگاشتنی نبوده است و حجات نابودگی آن شیوه خامه فرسائی
 جز گرانی خاطر چه بار آورد و آنچه برخاطر دوست گران گذرد و برب دوستدار چون
 گذرد و اگر از حق نگذریم شکایت دوست را پاسخ نادرست گزاردیم همانا پاسخ
 درست را مضمون این دو بیت که بر بدیهه از خاطر خسته برون تراوید گزاشتم

حکم ادب الفت اینست که گرسنجی	یک شکوه بجا آرم صد شکر ز هر موے
ز نسیم تیغ شکایت اے دوست	گل دستار آبروے من ست *

وزین سپس بپایم خدمت شان از طرف من شکر کرمی برگزاردند که در کار من کرده اند
 و می کنند و خواهند کرد و فردا سپاس نامه جدا گانه بنام نامی شان خواهم نگاشت
 و فرستاد انشاء الله تعالی و آمر اضحیکه گریبانگیر شاکسته است علاج محرب آن جز
 ستردن موے دماغ نیست زیاده چگویم که به نسبت شما اندر ز پذیر نیامده است
 و آرایش یکماه است که درین بلده تب یازده رنجان نهنگانه گرم ست که شاید خانه
 از تب زده تپ بوده باشد تا آنکه جناب نواب صاحب را از مدت یک هفته تیغ عارض
 امثال ست و زین رو حمله و استکان دامن دولت جناب از حال فرسوده انحلال
 از آمر و ز سسل دوم آشامیده اند توانا ایزد جناب شان را سر مایه شفاے عاجل
 کرامت فرماید که در سایه ذات رحمت آیات شان اهل اسلام راحتی دارند که شبهه ندارد

و اسلام ایضا در خشنودی کوکب سعادت دسی که بت دوم ذیقعه بود شامگاه
 نشان یافتیم که حافظ محمد ابراهیم صاحب موبانی از مستحق سائر تحصیلداری منتقل شد
 و هنوز جاسه شان بدیگرے رابطه تعلق نپذیرفته است و اما نه هردو کار یکسان است
 یعنی جیل روپیہ پس از گزاردن نماز مغرب براه افتادم و بیارگاہ عالی در پیستم
 و جاسے مذکور را بر شما خواستگار شدم فرمان رفت که بخوانید فرزند خود را زودتر
 تا آنکہ در نور دپانزده روزید بخارشت وصول افکنند بیش از ان عرصہ بروم
 بجیشم با بجلد این ناسر اطر از جیتری داده بشمار وان میکنیم و غالباً کہ روز چهارم نظر
 آشنائی شما کرد پس بعد ازین شمارا چه باید کرد و عرض در روز از سر انجام کونیا
 برداشتن و از حجاب آن کردنیهایکے آنست که اگر از هر دو نوع رخصت یکے ہم دست ندر
 بے اندیشہ در استعفا از منڈیل صورت استعفا در آئینہ اندیشہ از شکل رخصت نکو تر
 می نماید و دوم آنکہ از بگی گامای فروختنی مثل چارپائی و صندوق و غیره هر چه بفرخت
 رو دیفر و شید و بقیہ کبے از احیا سپارند و عہد در میان گیرند کہ در مدت دو چار
 ہفتہ ہمہ آنرا بفروشد و بهایش بشمار وان دارند و اگر جاسے شما بخاندہ گذر بود
 باشد بہرین دو روز بکفت آرند بہر رنگے کہ تواند شد و اگر هیچ رنگ دست ندر بکسی
 از احیا افکنند تا در غیبت شما از گذر گرفته بکلبہ خود نگاہدارند و ہمچندہ حافظ عبدالصالح صاحب
 بضرورت عقد فرزند کوچک خویش در ماه صفر بد آنجامی رسد بخودشان سپارند ایضا
 رنگ و بوی سعادت دسی شامگاہ دوازدهما گاہ افزو آمد یکے نگاشتہ بہر ذیقعه
 و دوم رقمز دہ بست و نامہ نخستین نشان داد کہ بتاریخ بستم ذیحجہ دینجاسے
 پیوندد و دومین نامہ ازین پیوستن بتاریخ شازدہمبش خبر گزار آمد بارے تاریخ پیز
 یعنی شازدہم را معتبر داشتیم و بران سرم کہ امروز شبانگاہ از حضرت نواب صاحب
 تمنائی منظوریش کردم و چشم دارم کہ دیدہ این تمنابہرہ روائی توتیائی گردد اگرچہ

بر انداختن رسم نام نگاری که بواسطه افتخار احمد در میان نهاده بودید و پاسخ آن
 شکوه جان بخش و در برابر روز رفت که بذریعہ نامه موسومہ معزی الیہ گزارده
 و فرستاده آمد و روی نسیان سیاه اینک بقیہ نگاشتنی با هم از دل بدرجست
 و با همه کا و کا و اندیشه و تک و تاز فکر ت چون دل خود در فتنه ام بوی ازان باز
 نیامد لاجرم اکنون روی سخن با فقار احمد می آرم بگوید اباد که پریر و یا پسر پریر
 پاسخ نامه شماروان داشته ام و از رو انیش بیش از ساعتی نگذشته باشد که دیروز
 نامه شمار قمر دہ ششم ذیقعدہ رسید و این نامه محتوی بوده است ترجمه و جز
 تمار و این مرده را که خبر بدر رفتن ۳۲ ضرب توپ از دست ایل یان و اسیر
 هفت تن از سپهبدان ایان یکسر دروغ بیفوغ و تراشیده و بسته بدسکالان
 نگویده انجام برآمد جاودان و شادان مانید که وقت اسلامیان را با علامت مردم
 روان افزاینک خوش کرده اید و می کنید و دور و ز است که بکره تعالی کلین
 مزاج جناب زاب صاحب بهادر دایم اقباله باب درنگ بهی گرایش درود و نسخ
 مطلوب شما هنوز از کسی که رعمده دادش داده است دست بهم نداده است و
 غالباً که همدین هفتم عشر دست و پیر و شمار وانی یا بد اثار الله الاحد و پیر
 از میان محمد صاحب و عظمت الله از من و علیکم السلام رسانند ختم شد آنچه نگاشتن
 آن با فقار احمد در سر داشتم اکنون باز گشتم بهم کلامی آن کرم فرما روشن تر از
 روز باد که دیده و دل و رو و پاسخ این نیایش نامه را تمنای خواید بود و شاید
 اگر از رگبذ را بنوی کارهای سرکاری فرصت پاسخ نگاری دست ندید با فقار احمد
 اگر بتوان زد تا از تحریف و دشان برسیدن این نیاز نامه و رسم و اگر ری ریز
 مطاع برگزیند عرصه محامی خواهش است که می یافتم روان دارم که درین صورت
 بنام امید هم هدوش استوار خواهد بود و آرزو و رعیتی نیت و السلام

بغنی
 زمین
 فوج
 سحر
 سحر
 زدن
 یکوین
 و جان
 دیوان

بنام ششی طاہر حبیبی و شفیعی دہی مضمون رقعہ شاماہان ہنگام رسیدنش گوش
 آشنائے حافظ صاحب کردہ شد و ہم آرزوی آرایش کار و رسخن منار بوقفنی
 الحال بران افزوده شد گفتند و در جواب بدینگونه سفند کہ آخر در بارہ رخصت
 صبیہ مدت یکماہ موعود گردیدہ است و آن ہنوز پایان نرسیدہ است و پیدا
 و ہدیاست کہ رنگ اندرین بارہ خود از ما دم نازیاست اگر روزست و گر شب
 مایم و در فکر سر انجام رخصت فشارست و تعجب انتظار رسیدن کالای مطلوبہ از لکھنؤ دیکر
 بعد رسیدنش چہ امکان کہ عذر سے در میان آریم و اگر این آرزو سے ما سزاوار پذیرفتہ
 نباشد از جانب ما بچ عذر و جائے سخن نباشد ہر گاہ محافہ بفرستند صبیہ را بخواہند
 و سلام بنام میر اصغر علی مہتمم مطبع میر صاحب مہتمم مطبع اہلیت سلامت ناغی مارہ
 رسید چہر کشتائے یک خردہ جان فرزا کو دو سوال گردیدم تر دہ عبارتست از خیریت
 سامی ملازمان و جواب سوال اول این ست کہ تبحر و نزول گرامی نامہ در خصوص رخصت
 اخبار بجا فظ عبدالفتاح صاحب سخن در میان نہاد م جو ابش فرزندشان حکیم عبدالرزق
 صاحب بدین رنگ گزارند کہ نخستین نمونہ اخبار باید آمد تا بسر کار و ہم پایہ داران
 این شہر نمودہ آید و زمین پس بشرط پسندیدگی در رخصت آن جہد رود پس اگر
 رائے سابق الوصف خاطر پذیر یافتہ کار بندند یعنی نمونہ اخبار نزد معزی الیہ بفرستند
 نہ نزد این دو را از صلاح کار زیرا کہ خودشان از قدیمان این سرکار و از پیشگان
 نامی این دیار اند و من نو وارد و تلبت نو واردی از رسم و راہ این بلدہ نابلہ
 و تلبت نابلہ می بسر انجام چنین کار با نادیر و پاسخ سوال دوم این ست کہ میر
 فدا سین خان صاحب در ریاست گاہ حیدرآباد بمنصب سرگ علاقہ دارند و آن
 منصب بمیر مجلسی ہرافندہ روشناس آفاق ست پس عنوان نامہ موسومہ نشان را بہمین
 نشان بر طرازند کہ بحکمہ مجلس ہرافندہ رسیدہ الخ و چون آن دانش پناہ از بنیمانی نشان

ندادند که در آن شهر بکدام محله جلوه گر اند بنده همچو نام بر ثبت نشان محلی میفرستیم
 و ستراد بران بیرنگ و اسلام بنام شیخ عالم علی سخا دلنواز من بگویم که درین
 ماه رسیدن دو التفات نامه شهابه نزد هتم بخشید و امروز با سح نگاری آنها چه
 قدر عرق ندامت از شست خاکم بیرون کشید و ملک چندین ندامت پیدا است که آنهمه را
 بهر دو نامه ای که بسجی چاکری شناسیده رقم فرمودند و من بجاوب آنها عذر بچاگری
 می آورم و بچاگری من درین کار آشکار است که من خود بچاگری سروکار ندارم و این
 سروکار که به پیشینه تقدیم دارم اگر از عالم چاکری شمرند پس سم که درین وقت کار می خوار
 تر از معلمی که امست و دیگر که باین خواری نسبت داشته باشد مرا و را با سر بنام شناسیده
 چه بنا سبب و بر سر بیان دانش پناه خبر داده است که حضرت فرمانده را باین خسته
 نظری و التفاتی هست که سفارش من ز نار و روی ناپذیر فنگی نه بیند ترا سر دم ناراستی
 زده زیرا که اگر این چنین بودی بجای که کشفش و انموده آمد عطا ندهاشتی زیاده
 چه لایم که ندامت تحریر جواب نامه ابواب سرم را بجای می برد که زمین بهنم آسمان اوست
 و همین ندامت است که تحریر یا سینه خستین را سدر راه بوده و اکنون که به تحریرش
 دلیری کردم شش جز این نیست که رسیدن التفات نامه دوین و دوین عالم را گوناگون
 تر گردانند و زیادت گرانباری عثمان تحمل از کف بردن نامه تا می شاه سپید
 محمود صاحب کلیمی مخدوم بنده سر بگر بیان تجلات افکند التماس می کنم
 که امروز بعلت گریه ناگهانی و ضرورت نتوانم پاس از غمکه بیرون گذاشتن یک آنکه
 امروز تا ساعت یک که از پایت داران این شهر بنوا و به اسم رنگ و رو و خواهند ریخت
 و دوم اینکه تا نیمه روز کوفت محیه از سرکار برین هیچ کس نخواهد رسید و نیز توانم گفت
 که مرکب مرسله سامی ملازمان بنگاهم بود که اشرار بدم آفتاب است نرسید و نیز بفرست
 و اندیشه چون نگاه از روی سبب فتم و دولت حضور خدمت در می یافتم پس نظر باین

عواقب عذر زار سائیم پذیرفته باد و فرود اگر مرکب سپیده دم بمن میرسد بسر و دیده دویدم
 بخدمت میرسم انشاء الله الاعظم بنام منشی یوسف علی صاحب بن چاک سینہ
 بلاکشان محبت را که چاک گریبان دانسته اید و زنه از حدیث که گاهے تازنگاهی صحن
 رفویش نمیکند نوای دیگر از ساز مدعا آنکه در عرض این هفتہ دو نام از وطن این باره
 غربت رسیدن نام سلام برادر بزرگ شما ارغمان آورد و دوین نشاط اعلام این
 مژده گستر که کین برادر شما بعلاقه منصب و کالت کامور شدند مبارکباد از طرف
 میر فتح الدین حسین رحس طار رافت پناها سنگین ضرورتی گلوگیر آمد است
 و زنه خدا کند که من باشم و چنین حرف گفتا که بقیه زرافات فرمایند و اگر خود بهم
 تشریف آرند رفتی است و گرو باین دوست نوازی نزدیکتر اسلام بینام
 منشی یوسف علی ۵

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلوة والسلام
 علی سیدنا محمد و آله الطاهین
 اجمعین

توانم رسید در یادت	داد از دست نا تو اینها
--------------------	------------------------

و اگر پاس ادب محبت گیریا نگر نبوری بجایه بیستی که بر سر و دم چه بر سر و دمی این بیست
 حالی ۵

ترا سن با وفادارسته بودم	غلط کردم خطا دانسته بودم
--------------------------	--------------------------

و اگر سبب نایا دوری غیر بے وفائی است اعلامی تاپے بمعرفه حقیقت برده آید و عذر
 سرودن گلک به جانواسته و آنچه درین بزم دل دیوانه و محکم دیوانگی از نگهداری ادب
 بیگانہ زبان ناله می سراید نه مرا نیز و سرخ کردن آنست و زنه شمارا تاب نشینان
 آن بقیه جز این نیست که فرستاده های برادر بزرگ خویش از نامه رسان چون دلم
 بستانید و یافته اش چون درمان درد دلم بوسه سپاری و آن در امان اشارت
 است بخیریت نامه که حاوی باشد وعده و صلحت و تاسخ و فایه آنرا و اسلام بینام
 حافظ محبوب علیخان جاکیر دار سرکار و کنز مفرمای است

شک نیست که بهنگام وداع وعده نگارش نامه بان مهربان کرده بودم و چون وفای
 آن وعده ناچندین مدت صورت نداشت شراسانه میگویم که حقا و کفی بآمد شهیدا
 تا و اندر فراق شما گردیده ام بیشتر مانخواست ام که نامه موعود بزرگوارم و بجزیت شما
 روان دارم اما دو علت عنانگیر آمدن کی تنگفصحتی دو صورت امر اضنی که دارم و از
 جمله اسباب تنگفصحتی یک پیچیدگی است بسبب انجام کاری که بران نصب گشته ام و دوم
 گره شدگی است تصحیح و نظر ثانی آن چار مجلد که در زمان خاک نشینی حیدر آباد مرتب
 کرده بودم و بنام نامی این سرکار مطرز کرده ام تمام شد افسانه پوزش آمدم برگزاش
 بقیه مطالب بنان همانا که سر دفتر مطالب خروده خیریت شماست و مرا این مفرده اگر
 زود سامعه ام رامی نواز دو خوشا وقت من و خوشترم روزگار من و دوم از ان مطالب
 اعلام اینمندی است که افتخار احمد در پایان این ماه بدانجا میرسد و با مسیکه جا
 میگزیند و چون البیت مجسمه وار کریان آمده اید نیک و انهم که از کرمهایها بجانش ذره
 افزون خواهند گشت و گرنه اینچنین دانستی بزبان آرزو گفتنی که همانا بهر عنایت
 که بجانش بدل خواهد یافت تو اس هزار دعا و نیل از بر برگ و ریشه و دم خواهد دست
 و سرگزشت من زبانی مغزی الیه حالی ضمیر کرم تخمیر خواهد شد بحضرت و الدما بعد خویش
 از من ما و حبیب رسانند و هم بجیبی نشی طاهر صاحب و حافظ زرین قلم صاحب مابلون
 رساندن است و اگر بفارغ نشی طاهر صاحب سلام و نیازم بخدمت مکرخی مولوی سید
 شریفه احسن صاحب هم ناز گردد و انهم که منتها کرم است و نیم از آرزوهایک این
 که از اخبار کارزار روم و روس هر چه بدریع ابر بیتی دریافت باشند نقش دیبا
 پاسخ این آرزو نامه فرمایند زیاده جز تمنا دیدار نیست که بر سروده آید و آن
 بدفرمایند تا بدین و رچه رسد و اسلام بنام میر قربان حسین جان باید
 آخر این چه بیداد است که پاسخ مطالب ضروری زنگار نمی نگارید چنانچه درین ماه

دو نامه حاوی این خواهش بشما فرستادم که از جللی آن شخصت روپیه که بمو مان فرستادم
 بست روپیه زاد راه سجای مبارک سپرده سویم روانش کنید و شما در جواب این سخن
 حرفی بقله ندادید باری فریاد از چنین ناهوشمندی و آنقدر از چنان خود رفتگی
 دلی نامه که محتوی شکایت نفرستادن خرج از صنفی پور بنام رسید چگویم که از آن
 شکایت چه قدر عرق شمر ساری برین هجوم آورد و وجه مایه ملالت روح و روانم
 را در هم فشرده باطله هماندم رویت این کتابت از جمله زاید کوره ده روپیه صنفی پور
 روان دارند و یا خود برسانند و من بعد آنگی دهند از رسیدن آن دهم ازین
 معنی که زر قیمت در خان باغ از بگرام بخانه رسید یانه و اگر رسید جللی بوده است
 یا گوشه کم از ان از طرف منشی یوسف علی طلاع دل بر رسیدن مرده
 نخستین از پیر این بر آدم و بوصول مرده دومین از پوست اما از انجا که مرده
 نخستین نمیتی ابهام داشت آرزو مضطرب توضیح اوست هر آینه بداد این مضطرب
 رسیدن است و درین دادرسی درنگ را چون بیدار و انداختن ایضا
 اے امک قباے ایلیت نمایان بر قامت شما بریده اند و نقش عمت بلند از آسمان
 بنام شما کشیده هر چند دل بسرودن افسانه درد دوری نقل در آتش و آتش در
 زیر پاست اما منشی از عالم رسم پردازی و رسم پردازی را همه تکلف اندیشیده
 پس از سلام سنون آئینه دار اصل را عا سیکردم که همانا وقت موعود نزد یکتر
 رسید چشم که کیبار در گنجیت نقل در حرکت با بند و با سید گاهم پیوندند و خواستار
 دفای و عده روانی کارم شوند و دیگر آنچه از انواع کلمه الخیر آراینده مدعا باشد و میان
 نهند تا باشد که بقطع منزل این آرزو را بطه تعلقی که با و دارم از هم بکسلد و خاطر
 بسوا و یکسوی آرا مدو چشم دیگر آنکه در انجیح این مرام دیگری انبار آن کرم گستر
 نگر دو ماگر دهم زیر بار منت آن دگر نگر دو و آرزو نباشد که بهنگام وداع بسا میلازم

گفته بودم که قفل کارم بکلید رفارش دگری چه بجا شد که وانشد و آن دگر اشارت است
 بهمان کس که بنا کسی علم است و با عزمی فتح السد جز دعلی خیر حکومیم نهانا انچه ناگزیر حق
 گزاری بود و دوا بار بر گفتم و حکم دسوزی بازش میگویم که نکوئی خواهان شما بنسوخن
 خورده اند و جان شیرین ملک آورده تا آرایش کار شما را بید بخارسانیده اند هر آنکس
 بپروائی نکید و فخرنامه زود بفرستید و نیز در کالبد مقدمه باغ جان باقی است
 اگر نخی جهر و دیگمان رنگ پریده اش بر روی تواند آمد و السلام ایضاً راج
 برادر طربا کنید که دی حکم دلخواه در باره ما مانده شما نفاذ پذیر گردید اما تا هنگام و طو
 این خبر ای که از اسرار پندارید و پیروده دارش باشید و در باره مهاجرن سخنی ز زبان
 حامل حواله میاید بر سر تاسرش در یابید و نیک یاد دارید که پیوستن ناگفته بشما بحکم
 غرض است نه از خلوص مجله ماے مطلوبه بتجلیل حامل ارسال می یابد رسیده باد
 و بشیخی میر صاحب چون سلام این پیام رسیده باد که قاصد شما بمنزل مقصود رسید
 اما هنوز بمقصد نرسید و نه چشم رسیدن است تا روز قیامت به که خصمت انصرافش
 بخشد و تجاب مولانا عرضند و بهی که امروز لعلت هجوم کار ماے سرکاری یکتک فرستم
 فردا خدمت اصلاح قصیده گرامی بجای آرم و تا شمارگا بهش میفرستم انشاء الله اعظم
 ایضاً دیوانه بهشارسخن میکند و طرفه اینکه آن سخن عبارت از نصیحت است و نصیحت
 اشارت به ترک غفلت و شرح غفلت خود روشن است که هنوز نفرستادن ز محنت
 نایب سخن است و اگر از سر دوران مقدمه در گذشته باشند آگهی بخشیت تا این سودا
 راز خیر با بلسله و السلام بنام ناحی مولوی شاه سید امین المصداق
 مولانا و مقتدا نا روز گاریت که نه زین سوبلبل نیاز تریاے سخید و نه زان سو
 شکسته از چین نوازش بیرون خرامید اما بظاهر و ظاهرا در میزان اتحاد و زنی نهاده
 اند پس از دار و گیر اتحاد بے اندیشه بوده بگزارش صل مدعا گر ایم نمایان تر از رحم

محبت باد که کمابیش یک سال گذشت که انشا کارنامه فرنگ عطیه گرامی ملازمان در مقام
 بنوختی بمن رسیده بود اتفاقاً در ماه حال درس دادنش اتفاق افتاد و بنور دین
 تدریس اندروی بجای چند لفظی یا فتم همه غلط و آن لفظ ترسیل است بمعنی ارسال
 پس ختم آن دارم که در انشای مذکور لفظ ترسیل هر کجا که یا بنابر آن خط کشند و بر
 آن کلمه ارسال ثبت فرمایند و هم بار باب آن دیار اعلام دادان است که سلف این
 انشا است تماری فرستاده است حاوی این معنی که لفظ ترسیل محض غلط و ساخته
 عوام است نگرند گانش هر جا که در آن انشا یا بندش قلم در کشند و بجای آن کلمه
 ارسال یا روانی رقم زنند و هم گرم گرامی را در نظر باشند که این مصداق انجام نمی پذیرد
 و جز این انجام بدست یاری کرنامه محذوم سامعه هم را نمی نوازند میان دلم و قوار
 بعد زمین و آسمان خواهد بود و سرگزشت من ایست که از مدت سه ماه بریاستگاه
 بهوپال جادارم و از شیوه کرمی و اخلاق عالی جنبانی که از جاگران اویم گوئی برگنج
 گریه دارم لازات شمع اقباله لامعه بنام نوحی نور میان از هر چه گویم
 بهتر سلامت منزل گزارش حق المومن نیمه من نهادم المومنین در می نور دم نمی
 عرض طالع علی خسته غریب در دمنه سکنت بگرامی خدمت میفرستم و طی نیمه آن
 منزل بر دست بخت آن رئیس المومنین میگزارم و شرح این نیمه از آن عرض
 روشن است و آجران کار از آسنو و توجرو مبرهن و السلام دولت بیدار
 پرستار باد بنامه خافط عبدالعزیز در سفارش جناب حافظ صاحب
 السلام علیکم هر چه از میدی دست بردمان نهاد اما لا تقنطون رحمت الهی
 بر کران نهاد کورنه زنده گردان گزارش نگشتی که ملک موسوم حاجی مبارک علی
 دمانیده آنجام محاسن جلی دی از دست طفل برنده اش هنگام بازگشت
 تلف گشت همانا بشرط امکان رحمت حصول شنایش کشیدن است یعطای

آن جان در قلاب چپاره و سیدن و اسلام بنام میر سید حسن عاطفت پنا با
 هنوز کوفت اسهال عارض حال این خسته حال است و هم بعلت فراطع و زور ناتوانی
 نقل و حرکت محال در تیز نقل و حرکت را مانع سووم برش باران است که چون رخ دم نامان
 که بر این اوقات را بر روز دیگر از اند یعنی وابسته بهنگام صورت پذیر می صحتم دارند
 از یاد و سواد این ایضا جانب خجسته انقباب میر سید حسن خان صاحب را علاقه مناصب
 در جنبه پهلوان تر از آن بود که توان اندیشید و در اندیشه تواند بگنجید پس از نیست گزاری
 از زشتر آنکه همانا اکنون وقت آن آمد که زکوة دولت برگزاند و آن روشن تر از
 مهر و خشان است که بر آوردن کار حقداران است و از جمله آن حقداران یکے منم که
 از مدت سه سال دست امید بد این بهمت آن مطاع زده ام بالجمله شرح امید این است
 که زود تر معلق خدمتی متعلقه مناصب خود در سایه احسان خویش جاد دهند و چند
 بعلت اندام سواری بگو می خدمت نمی رسم اما نظر باستحقاق از جمله بجان حاضر انم
 شمارند و فرودگاه هم همان کاشانه است که بکبری صدر این اتصال وارد دنیا
 نامی حکیم سید محمد استحقاق موهباتی حبیبی و طیب قلبی ندا تم تا اندرین
 ماه چه قدر نامه با بگر این خدمت روان داشته ام یارب مهربان رسیده باشند اگر چه بحالت
 رسیدن جلگی آن نامه ها غالباً بخاطر عطر گذشته باشد که نگارنده چندین نامه با بگر
 شده است و اگر نه بنحین با اندیشه گذشته باشد مقتضای ولایت است آدم از آنچه
 محرک سلسله تحریر این آرزو نامه بوده است سخن را نم نفعه سبا و که امروز کتابی مشغول
 اشتویم بخوری افتخار احمد از وطن بمن رسید چلویم که بدرک این معنی چون پوش خویش از جا
 رفته بکجا رسیده ام و از شورش دل و اندیشه چادیده و کشیده سخن کوتاه خدا را زود
 نرم آگهی بخشند که آن طیب دل را در باره اقامت خویش پیش نهاد خاطر چیست تا
 اگر زود بوطن میرسد بافتخار احمد بزنگارم که جاگیر وطن باشد و اگر بالفعل دل بعزبت

وطن نداشته باشند بشمار الید تم کم ناز و دهر استقلال فائز گرامی خدمت شود و دو
 روز شد که پاسخ نامه مطاعی بمولوی عبدالصمد صاحب بدستیا ری طاک فرستاده ام
 و در غایت آن سخنی بنام نامی شما نگاشته ام و در ایندم بسبب پرگندگی خاطر یادش
 ندارم و رن درین ورق با عاده تحریرش پرداختی و رسید به باد بمولانا محمد عبدالعزیز
 صاحب و مولانا شمشاد صاحب ماهو المسون به نیاز یک دل را سرمایه ناز است و جفا
 بد و اهتر از ایضا حبیبی و طیب قلبی هر دو فرستاد مطالب آرزوی دیدار فرج بارت
 و تناسل شنیدن گفتار در زشار روانی بخش آرزو باز و آرزو انصیب دیده دیدار
 طلب گرداند و این را بگوش همه چشم ارزانی دارد و دیگر از دعا این است که یک
 مجلد دیوان صولت بیدرنگ بر سبیل ^{ایضا} داک روان فرماید و این روان فرمود
 را کم از روان بخشیدن شمارند زیرا که در خصوص طلبش هر کسی فرمان داده است
 که سر رشته کثود کارم همه در کفش سپرده اند و اسلام ایضا شعر حافظ
 بیان شوق چه حاجت که حال آتش در توان شناخت ز سوز یک در سخن باشد
 فرد صبح دم دامن رنج فرمودن است و آتش دلم را آباب دیدار فرو نشاندن
 از طرف منشی یوسف علی صاحب کرم پر و اچر ک نسله این نگارش
 المعروف بمولوی محمد نواز ش خواسته اند که گردن جانم از بار احسان آن
 محن جان بزمین در پیوندند و چنان در پیوند که تا قیامت بر رخیز دهر آئینه شرح
 آن احسان از زبان شان شنیدن است و پس از کار فرمائے آن احسان تماشا
 گردن جانم دیدن و اسلام رقعہ بنام نجی کج منوهر لال نوش
 مهر بانا دل مهر پرست گوید که نامهربانی سه روزه و هم از موجبش آگهی ندان
 را بسبب جز امتحان تیغ استغنا مباد و من بیدل گویم که آن سبب غیر فراوانی کیف
 باد و شهادت مباد و فرمان دوشینه حضرت فرمان فرما فرماید که بقیه انشا بر قعه رسان

شوی که در این نگارش بدست کمالی از این نامان سرور

سپارند اگر چه سوادش پایان نه پذیرفته باشد و اگر پذیرفته باشد زبانی من و نه
کار آراسه آن که مفر ما بن بنام منشی شکر پر شاد و جوش دوست وفا
بیگانه من داد از بیداد شیوه بے پروائی شما همانا سه نوبت زبان دادید و طوقاً
بر همان بخدمت مالکش نرسانیدید و حال این است که کس فرستاده شان بطلبش
دو کت دیر و زو سه کت امروز پیش من آمد پس خدام را بسجید و بفهمید که از چندین
بار ناما کام بر گشتنش چه شرمساری بمن روے داده باشد و جان خسته ام را چه قدر
در هم فشرد و زین سپس اگر در بر ساندنش اگر در نیک ذکی رو امیدارید بجهو
و فای شما از من سلام بفرمائش که مفر مای رقم یافت ۵

هر سجده مستانه که سر جوش نیاز ست | از دور بآن سایه دیوار فرستم
دی که یکم شعبان بود چاشتگاه بور و مسعود قدسی رفته حالی یافتم و مدرک
خیریت ذات بابر کات جهانی دشامگاه به بجا آوری و الا فرمان عز و شانی یعنی
رقم و بخدمت فرمانفرما سفارتگر رساننده قدسی رفته شدم سفارش خوشتر از آن
کار گرفتاد که دلم میخواست و سفارشخواه آرزو داشت احمد سید علی ساند بنام
نامحی منشی محمد صبر یق صاحب معتمد و فتر ملکی سرکار عالی دکن
محسن زمانه سلسله جنبان نگارش عرضه ندان سفارشگر بیت چه سفارشگرے را از
رشی باید بل آوازه میله و جی است که جناب را با اهل کمال است و صیت شیر
احسان و مسافر نوازی که خاص آن جهان عظمت و اجلال است بارے جاذبان
آوازه و این صیت سه تن ذی کمال علم و عمل قمرت را بدان ریاستگاه میکشد
و از جمله آن سه تن یکی از شکر فغان وقت و اعجوبه روزگار است و آن کبیت حبیب
یازده سایه حافظه قرآن مجید و در علم و عمل قمرت صاحب ید بیضا و عابد صاحب
اثر و فاطمه نام حاصل گزارش نیازے بگزارش ندار وزیرا که شیوه احسان و کرم

خودش نیک میداند خانه احسان آباد باد
 خاتمه و تمهیدات که اکابر این فن بجای القاب و آداب داشته اند
 و می نگارند و احدی از اینان جمعیت آنها پیر و اخته و از نیچا سینه نه
 عوام از تحریر آن بیچاره و از فواید تحریر آن نابلد و بیچاره
 تمهید یکم که خدمت مرشد و استاد و هم مرتبه اینان باید نگاشت این عبودیت نیست
 از به اندیش یا از کیش یا عقیدت کیش ارادت اندیش

آنکه در موقف هوا داری | در اغ اخلاص بر همین دارد

آنکه حلقه فدویت در گوش جان و تحت انقیاد بر همین جان دارد و همان بدین فدویت
 و انقیاد سه و سال بر خویش می نازد و بجناب مستطاب مستغنی عن الشنا و الخطای قبله
 خدا آگاهان هادی گم کرده را همان مطلع انوار الی منبع فیوض ثنائی حضرت فلان بزرگوار
 شمس اجلاله لامعه و آفتاب طلاله ساطعه و تجرین عبودیت نامه بنیچا باید عرض نمایند
 این است یا جز این نیست و دیگر مختصر به ترکیب بالا بهر بزرگ که خواهد نگار و
 این فدویت نامه ایست از فدا فلان بخدمت ذوال مجد و الاحترام حضرت فلان بزرگوار
 محتوی بدین عرض که دیگر به همین ترکیب و زیادت حسن القلم و حسن القلم بدین حضرت
 نامه ایست از مور سلیمان و از ذره مهر و نشان یعنی از کمترین یا کمترین فلان بجناب
 فلان بطلال المذلاله العالی و اندرین نامه به عبودیت که از شکری دینی جز اینقدر نیست که
 و دیگر بحسن التمهید مورس حضرت سلیمان و گدائی بجنور سلطان اعنی کمترین فلان
 بجناب فلان اودام المذلاله لب بعض مطلب میکشاید و دیگر امر و زمری سلیمان و
 گدائی سلطان متکلم میشود اعنی کمترین فلان بجناب فلان بعض مدعای بی دوز و دیگر
 امروز که دو شنبه و تاریخ فلان است این صحیفه رقم ده خامه اطاحت رقم فلان هستم
 میگردد چشم که همای نظر فر تاب اثر قبله و کعبه فلان سایه التفاتی بر بزرگ این بے سرو پا

دش
 با
 بیوسه
 بار و نه
 دآن شاد
 باورون
 با ورم
 بیش از مقدار
 باشد
 باورون
 با همان دواز
 قطره میان دواز
 از شش قطره
 و یازده و بیستم

گستر و این بے سرو پادان سایه پهلون تاج مفاخرت در یابد و دیگر امروز که دوشنبه
 یاشنبه و تاریخ فلان است این سطرے چند ریخته فلک نیاز ر قمر فلان ستام میگردد
 چشم که منظور می نظر ز تاب اثر قبله و کعبه فلان منشور سعادت گیراد و دیگر تمهید شوقیه
 خدمت بزرگ قبله دل و جان و دل و جان تنهای پیوس را در پرده این پرده بپوش
 روان میگم تا بدان بارگاه آسمان جاه رسیده نخستین کسب زیارت اقدس سر بایه
 مفاخرت فرا اندوزد و سپس از طرف این رهبر و جاده عبودیت عرض دهد که دیگر
 تمهید شوقیه خدمت بزرگ این عبودیت نامه ایست فی فی در لباس آن خود
 روان میشود و بحضرت خدام جناب فلان میرسم و آداب بجا آورده عرض میدهم که بگر
 تمهید التجایه خدمت بزرگ غیر برادری خدا بے بر حال بندگان نجاشی
 را سپاس که وابسته دامن دولت خواجیه بستم که بنده نواز است و راهی پرور و هم
 فیض است و گرم گستر

روان من فدای خواجیه | که دایم رو بسوی بنده وارد

هر آینه بر راسه خورشید ضیای خواجیه بنده پر در پنهان همانا که دیگر بمقام کمال
 حاجت خدمت بزرگ غیر برادری و پیر و مرشد و مثل قبله حاجات چون زراع جهان
 که هر سو که رو آورد اما نگاہی نیافته از بهمان جهاز پیوند از همه سورشته امید بسته
 رو بے بدان در می نم و عرض میدهم که دیگر که با مر اتوان نگاشت جناب
 شوکت انتاب یا کمربت انتاب یا ستوده نقاب نواب محمود علی خان صفا با دوام بود

آنکه از بار و هجوم خشم و تکلیفش | حرکت گشته فلک را چون ثوابت دشوار

آنچه پس تسلیم و تقدیم مراتب تعظیم بایدم بفر عرض رسانیدن این است انتباه همتیه
 بنار اگر باب و غنچه و مثلها نگاشتن خواهد بجا بے بیت مذکور همچو این فقره بزرگوار که ذات
 رحمت آیاتش پیوسته بر سر عبودیت کیشان سایه گستر باد یا که شعر بے مقصن این

ع

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

مضمون بزرگارد و نام ننوید مثال جناب خال معظم یا عم مغنم قبله دیده و دلم که سایه دثر
 بسے بر سرم پائنده بادگز انشگرم دیگر به ترکیب بالا بجناب شوکت انتاب نواب
 محمود علیخان صاحب بهادر دام اقباله و ابد دولت که آسایش گیتی در سایه ذات رحمت آیات
 اوست یا که اوصاف محامد و فضائلش در قیاسن گنجید یا که برگونه بزرگی یا فضل و
 کمال ذات بابر کاتش را سلم است گز انشگرم دیگر خدیرت بزرگ غیر برادری
 بر اے غورشید ضیاے جناب فلان که هر آینه قبله عبودیت کیشان و کعبه ارادت اندیش
 اند روشن تر از نیمروز باد و یار روشن تر از روزه و عموشان باد و دیگر بر آئینه معنی
 نای جناب فلان بالقاب تذکره بالا و مثله عکس پذیر باد و دیگر تمهید مسیحی خطاب
 زیر سیاحت امر او اکابر نویسند

اے اوج ز ذات تو سر فیض و کرم را / دے نور ز دست تو رخ تیغ و قلم را

مثال دیگر

اے سجدہ دیت سر و سامان آفتاب / زرین زیناک کویتو مژگان آفتاب

مثال دیگر بیک مصرع ۵ اے قبله سجدہ آستان مثال دیگر

بیک مصرع ۵ اے دایره عقل و ذکا را مرکز انتباه هر شعر ندایه مرجیه تمهید

میتواند شغوه از خود باشد خواه از دیگر و دیگر تمهید و عاسیه سر خاک رخت باد و دیگر

تمهید حاوی رسید خط چون نیمرم بر جنبش خامه اعجاز هنگامه قبله و کعبه خوشتر

که اگر نه امروز هزار جام نیم بخشیدی در روزه شایه هزار جان رونما عینی صحیفه کرامت

انتما که امروز و یک پیش از نیمروز و در فرموده خالها کشیدی دیگر تمهید

مسیحی به تمهید تمینت حاوی رسید خط نازم بایونی تاریخ چهارم

یا پنجم ماه حال را که هنگام نیمروزش ظل بهایه بایون صحیفه گدای بنیوارا تا بعد از قلم

سبابت گردانید یا شهر یار هفت اقلیم نازش گردانید و دیگر اسد اسد چه بایونی است

یادکردم
 یادت نامید
 چنین یاد
 گردان
 جان ندوم
 زبان بادی
 یا خوشی بادی
 یا خوشی بادی
 یا خوشی بادی

۵
 سجدہ دیت
 سر و سامان
 آفتاب
 زرین زیناک
 کویتو مژگان
 آفتاب
 سجدہ دیت
 سر و سامان
 آفتاب
 زرین زیناک
 کویتو مژگان
 آفتاب

تاریخ امر و زرا که رسیدن کرم نامه فلانی دل راجحانی و جان راجحانی بخشید و دیگر زمین
ادب بوسیده بغرض حضرت قبله و وجهانی و کعبه آمال و امانی منظره الموعالی میرساند
و دیگر تمهید شوقیه درجه مساوی این آرزو نامه ایست از جگر تشنه دیدار
فلانی عصیان شعار بگرامی خدمت سموزیت فراوان مهربان مجمع محامد بیکران فلان
محمودی بدین التماس که دیگر زمان زمان جهم از شوق و گرد دل گردم که دل گردد
تو گردیدن آرزو دارد آرزو و دیدنها و بکام دیده و دل رسید نهانه بانداز
ایست که یک از هزارش را بنگارش سازد توان داد پس همان به که درین بزم سحر
خمشوش نوشتم و با هزار راز دیگر گوشتم نهفته مباد و دیگر ایضاً یعنی شوقیه

بزرگ سوسنم اے کاش ده زبان بودی که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
همانا شرح شوق جز اینقدر که نتوانم کرد و نتوانم کرد و بمیدون داستان در دوزخ
غیر ازین که نتوانم گفت نتوانم گفت و آنچه بگفت تو آنش ساز و ادن و نامه را بنگارش
آن نگاربتن این است و دیگر بان ای طبعین دل فرستی و بان ای بخون غلطین
جان رخصتی تا باشد که بجزیت فلان اینقدر بر گزارم و دیگر حاوی رسید خط
ای آنکس مرده را بنامه یاد کردی خدایت بیا و خویش دل زنده دارد و دیگر ایضاً
یارب آنکس مرده را بنامه یاد آورد بیا و خویش دلش زنده دارد و دیگر یارب چه دیوانه
ام که نامه نگارم کسی که اگر خاک درش گردم بر در نیامد عنوان گزارش مدعا آنکه و دیگر
آبی خامه ام نام که را خواهد رقم کردن که تا گردش بگرد دل برون از سینه می آید یعنی
جناب ستوده القاب فلان صاحب سلامت و دیگر مخدوم بمیشال قدسی خصال فرشته
فعال همه عظمت و سراپا جلال من نیک در یابد و دیگر بمقام شکایت و کمال
بی تکلفی الا ای فلانی نیک دانستم که یکسر وفادار نشن آمده و همه تشنه خون من آمده
و دیگر بزرگ و مساوی و خور و بجا بیکه بیاید بهاست و بسایه بهایس از تسلیم

این تعظیم عرضه میدهم و دیگر بنده فلان در پرده این عرض خود را ان میشود و دولت
 حضور خدمت جناب فلان در می یابد و آداب بجای آورد و عرض میدهم و بیایم
 کاش که بجای این عرض خود در آن گردید می و دولت قرب جناب فلان دریافتی و دست
 بسته آداب بجای آورد می و عرض دادی و دیگر بمان ای دل تمنای پاپوس ازین عرض
 پیشتر شب تاب و دولت حضور خدمت فلان در یاب و آداب بجای آورد دست بسته برگرد
 دیگر مستغنی عذرخواهی قبله و کعبه از ندانست زحمت دمی سر در پیش افکنده
 و هم عذرش از کرم عالی باز خواسته عرض میدهم و دیگر عذر زحمت دمی پذیرفته یالنا
 زحمت دمی عفو فرموده ملاحظه فرمایند و دیگر دیوانه محبت رسم پردازی ندانند و دیگر
 بمقامیکه ملاقات در میان نباشد این نیایشنامه است از نادیده گرفتار محبت دلند
 نظاره نیافته نذر حسرت بنجاییکه حسن ازل آورد و گوناگونی ذاتش از پس صبر پرده دل
 از کف در ربوده دادای دلر بایانه بختگی صفاتش بگرشمه پنهان سینه تاجگر رسیدن
 تیغ باز یله برق آرزو گردانیده ۵

حسن را نازم که دل نادیده در سودا	غم خرید و عیش را از دست جان انداخته
عنوان عرض مدعا آنکه ایضا هر چند دیده همه آرز و بظاهر از نظاره جهان آرا	کامگار فروغی نمکشته اما گوش تمنای گفتار بتواتر دراک محامد نمایان پردازد و شکر کار
گردیده تا از نیجاست که سزا پای سستهام عصبه جولان شعله محبت و تو لاس آری	نه تنها عشق از دیر بار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد	
عنوان حقیقت مدعا آنکه ایضا هر چند دیده طلبکار دیدار بصورت از پرتو صورت	مر ایا معانی فروغی نیافته اما بیهم شنید نهامه محامد دلر با پیر دازش کار دید نه بار خیزد
بالجمله از نیجاست که دل نادیده یک میدان تیغ باز یله برق محبت و ولایت یایک	عصبه جولان شعله محبت و ولایت چنانکه گفته آید ۵

نهنا عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد

عنوان طرازش مدعا آنکه ایضاً هر چند دیده دیدار طلب بظاهر از دیدار فرجبار فروغی
نیندوخته اما تو اثر شنیدنهای مکارم نمایان پر دازش کار دیده پر داخته تا ازینجا
که دل تا دیده جولا نگاه برق محبت و ولاست ۵

حسن را نامزم که دل نادیده در سودا او | غم خرید و نقد عیش از دست جهان نذر خسته

عنوان عرض مدعا آنکه ایضاً این آرزو نامه ایست از نادیده گرفتار محبت و لذت
دیدار نیافته وقف حسرت بقول استاد ۵ نهنا عشق آه عنوان گذارشش
مدعا آنکه ایضاً بجاییکه آوازه والای ذات گزیده صفاتش آویزه گوش شنیدنهای
وشنیدنهای صفات قدسی یاتش از بس دلنشینی فروغ دیده دیدار نهنا ۵

ذات والایش بزرگ آفتاب | هست مستغنی از آواب و خطاب

نوی مدعا آنکه ایضاً بسای جناییکه آویزه والای ذات گزیده صفاتش آویزه گوش شنیدنهای
وشنیدنهای صفات قدسی یاتش از بس دلنشینی فروغ دیده دیدار نهنا و اینهمه گوش محامد نیوش حسرت
افزای دیده دیدار طلبکار است و هر وی تن مرغان چشم آرزو مند دیدار فرجبار است ۵

ذات والایش بزرگ آفتاب | هست مستغنی از آواب و خطاب یا

ذات او جان است دل دیوانه اش | مر صفاتش شمع و جان پروانه اوست

گزاشکر دنی جز اینقدر نیست دیگر ۵

نتوانم رسید در یادت | داد از دست تا تو اینما

و اگر استادگی ابر رحمت یادآوری را موجهی دیگر بوده باشد جز زور آوری نشه مباد که از باده
عیش خیزد و ناله دگر اینست و دیگر که در عراض بکار آید روشن تر از آفتاب العتاب است که گوهر قدس
خدا یگانی ظاهر تر از آفتاب و آفتاب بے نیاز از مدح و آداب است و نتیجه این شکل هدایت که گوهر قدس
خدا یگانی فرو تر از آفتاب بے نیاز از آداب و ثناءست پس نظر باین نتیجه گزارش مضامین ثناء را ننویس

و ناسودمند سرای را چون اطناب دور از داب آداب انگاشته بگزارش اصل مدحی بر داند
 و دیگر شیوه رسم پردازان که عبارت از آراستن عنوان بمضامین دعا و ثناست نظیر بالتمام
 دور از داب آداب انگاشته بگزارش اصل مطلب می پردازد فقط دیگر متقن شکر طلب است
 رزمه سپاس خریداری دکان بیرونق یا کالای ناز و چون ترانه دعا و ثنا بزبان هرگز
 در لیشه دل بر سروده همچو تسلیم بندگانه عرض نمیدهد

قطعه تاریخ نشر شاهجهانی از تصنیف جتناشی عجب خلیفه رضا مختصراً

کتابی دلپذیری بی نظیری نادر می دلکش
 خداوند سواد اعظم به پیاپی بنمودش
 چو گل رویان لباس طبع اندر بر کشیدندش
 بیاض رو و تجلای بیاض عارض هموش
 دل شاداب شریک طینت گفت تاریخش

رقم چون کرد استاد الممالک حضرت حسن
 بدوران سعید حضرت شاهجهان بیگم
 بارشاد مطاع حضرت نواب والا جاه
 سواد او سواد کیسوی دلدار خوش منظر
 سوال سال سعد طبع در تصنیفش چو بنمودند

وله دیگر قطعه نشر شاهجهانی

صد گونه آب و رنگ بباغ براعت است
 گنجینه فصاحت و کان بلاغت است
 توصیفش از زبان و قلم فوق طاقت است
 تاریخ او رساله رنگین عبارت است

تصنیف کرد حسن شیوا بسیار کزو
 ذاتش خرمین فن ادراک و علم و فضل
 نشر نفیس و دلکش و شایسته و بدیع
 در گوش سن ز با تلف عینی ندر رسید

وله تاریخ طبع

که مضامینش بود روشن عبارات جویز
 گفت شاداب آفتاب صبح گلزار تیز
 ۱۳۰۰ هجری

که در تصنیف حسن شیوا بیان نشر نفیس
 از سر الهام تاریخ ختام طبع آن

صحت نامه شرفشاهی

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۲	۳	باری	رسول	۱۳	۱۲	تراو	تراو
"	"	رسول	رسول	۱۴	۱۲	رسانیدش	رسانیدش
"	۷	از آنها	از آنها	۱۴	۱۲	سومی	سومین
"	۹	دوین	دوین	"	۲۱	شنیدنهای	شنیدنهای
۳	۲۰	پایز	پایز	۱۷	۵	سره	سره مصرع
۴	۱۴	همه	همه	"	۱۶	شکسته پائی	شکسته بالی
"	۱۵	نسیم از	نسیم از	۱۸	۱۵	سنه	سن
"	۱۸	نگنجید	نگنجید	۱۹	۱	بهری	لُهری
۶	۱۰	جنبت	جنبت	۲۰	۸	سومی	سومین
۷	۱	محافظ	نگهبان	۲۱	۱۶	دل و سینه	دل و سینه
"	۲	زهره	زهره	۲۲	۵	بر حذر	بر حذر
"	۴	از رنگ	از رنگ	۲۴	۸	سرگش	سرگش
"	۶	بیادش	بیادش	۲۵	۱۶	بتعین	بتعین
"	۱۵	نامه	نامه	"	۲۱	چنانکه کارها	چنانکه بر پیشگاه
۸	۱	بیعدیل	بیعدیل	۲۶	۱۹	مسلمانان	مسلمانان
"	۷	گزارش	گزارش	۲۸	۱۵	سیر دلی	سیر دلی
"	۱۲	بلی دل	بیدل	"	۲۱	بهرت	بهرت
۱۰	۱۳	بدل	بدل	۲۹	۱	بهری	بهری
"	۱۹	مرحوم	مرحوم	"	۵	به سیرت	به سیرت
۱۱	۸	زرد	زرد	۳۰	۱	کرده	کرده
"	۹	قسم	قسم	۳۲	۴	روید	زودید و

عزیز

عزیز

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۳	۲	آنجناب	آن جناب	۵۴	۱	فرنگ	فرنگ
۳۵	۲	دو	ودو	"	۱۱	جاگران	جاگران
"	۲	دست پاچه	دست و پاچه	"	۱۵	ذمت	ذمت
۳۶	۶	نیاید	نیاید	۵۸	۷	روانی	روانی
"	۱۳	برده	نبرده	"	۱۶	در پیوندند	در پیوندند
۳۷	۵	هر دو	هر دو تا	۵۹	۵	خدا را	خدا را
۳۸	۱۰	برزیندنی	برزیندنی	"	۷	درنگ دنگی	درنگ دنگی
۳۹	۲	بعلاقه اش	بعلاقه کن	"	۱۰	حالی	حالی
۴۰	۳	هنگام رو	بازگشت	"	"	مدرک	مدرک
"	۱۱	واز	ورنه از	"	۱۵	از	ارزشی
"	۱۴	عرضه	عرضه	"	۱۶	وحشی	وحشی
"	۲۱	بنام شما	بنام شما	۶۰	۸	آنگه	یا آنکه
۴۳	۴	آمد	آید	"	۱۵	مهر	بهر
۴۴	۱	مرام	این مرام	۶۱	۲	باب و خنچه	باب و عثم
"	۱۸	که یکتا	یکتا	۶۲	۱۸	ویکی	دنگی
۴۵	۴	سرودن است	سرست	۶۳	۷	ساز و توان	ساز و توان
۴۸	۲	برنجنگی	برنجکی	"	۲۱	وساوی خور	"
۴۹	۷	جز	خبر	"	۲۰	دولایت	وولاست
۵۰	۲	ورسه	دوسه	"	۲۱	گفته آید	گفته اند
۵۱	۸	شایسته	چاکری شایسته	۶۵	۱۵	است دل	است و دل
۵۲	۹	خورم	خرم	"	"	اوست	اش
۵۴	۱۱	روانی کار	روانی کار				

۵۲
بنویس
نیمه

۵۲
بنویس
نیمه

الشُّعْرَاءُ أَحْسَنُ وَفِيهِمْ

أَكْبَرُهُ وَالْمَنْتَقَدُونَ أَيْضًا مِنْهُمْ وَأَكْبَرُهُمْ أَيْضًا مِنْهُمْ وَأَكْبَرُهُمْ أَيْضًا مِنْهُمْ

الْحَمْدُ لِلَّهِ

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

مَطْبَعُ مَعْبَدِ أَكْرُو زُطُوعِ يُونُسَ



بسم الله الرحمن الرحيم

ایمیی آب و رنگ جنت افشان ده بیافتم را
 ادا آموخ حسن جور بیان گردان نه بانم را
 منبیل آنکه نه بد لعلش نوا سخ انا افصح
 حریف بلبل باغ جهان کن مرغ جانم را

روشن تر از روی هوشان باد که این غزل چند بوالا اشارت حضرت همه عظمت چون
 آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب نواب و الاجاه امیر الملک سید محمد
 صدیق حسن خان صاحب بها و دام اقباله رنجینه خاتمه فکرت خسته
 احسن بلکرامی گردید و جمالتی گردید که از شتلم امراض گوناگون و سورت
 اعراض روان فرسایش هر نفس را نفس و اسپین کی شمار دو تا بود و کی مناسبت
 ازین فن بعلت ترک آن از هنگام برهمنی سلطنت لکنو مستزاد بران و نیز موجب
 عدم و زرش این فن نگلی عرض فرصت ست که بعلت ابنوهی کار حک و اصلاح
 و تعلیم نظم و نثر بوده است و میباشد غایت از و انمود این حالت آنست که اگر ناخیز
 بودی غالباً اندیشه فرمان پرست جز بچهار نیند اینقدر که بر طرازیده آمد بنده نکر دی
 و نیز آنست که تواند گفت بود چو بیکه تواند گفت در نظر به مناسبتی که بیان یافت این

شیر و بال ملک و ده مرغ خاک را آواز غزل را

مجموعه را بنام نظم والا جای پیرو آید و داده آمد و نیز هویدا باد که در طریق
 غزل گوئی بر اثر حضرت سعدی و خسرو و حافظ علیهم الرحمة بقدم اتباع ثقیل
 شرح این نوا آنکه معنی تازه و ترکیب و کرباجویم و الفاظ را تابع معنی داریم
 نه بالعکس و آسان گویم و زمینها بر فراهی ناما نوسات گفتار را دشواری ندیم
 و درین وقت بر غم این بهر روای یافته است یعنی دشوار گوئی و ناما نوس طرازی
 و الفاظ پرستی که عبارت از بهمان امر بالعکس و ضد معنی شناسیست پس چگونه
 که نظر بادا سه دین حق مقام اگر و بمفضل گوئی و روشن گزارشی نهم اندیشه
 اگرانی خاطر بعض یاران دشت در پیش دارد لاجرم بسودن حرفی بسنده کنم
 که همانا ورزش این امور جز مخالفت سران این فن نباشد و آگمان دانند
 که این مخالفت ناروا جز نا آگهی نباشد و هم نظر به تفهیم و انتفاع طالبان فن سخن
 نه از راه خود ستائی گویم که درس این چند غزل را در سود بخشی بدرست فغیب چند
 دیوان برابر شمرند و دلیلی برین معنی شهادت شناسندگان انصاف پرورست
 و شناسنده اشارت بکسیست که حقیقت فضائل ثلثه سخن را شناسا باشد و نیز
 ازین رو که اهل بعض دیار از خواندن نظم احترام دارند گویم که خواندن و فهمیدن
 نظم فن نشر را که نظم امور ملکی و ذاتی باز بسته بآنست آسانتر گرداند و فکر را بر پایه
 رسائی و دستگاه آسمان پیمائی بخشد تا آنکه بعض علمای مستند همچو علامه ربانی
 امام محمد بن علی قاضی شوکانی مبنی نگاشته اند که عالم را باید بغرض دست داد
 مایه توانائی فکر پاره توجه بنظم طرازی صرف کردن و بکار نظم ورتی که نیازی بگزاش ندارد
 غمگنانا موران این فن داخل متن کرده شد و هرگز این معنی بردل گرانی کند و این
 گرانی زبانش را به لغت برآغالد باید که نخستین این جاست بار جواب گزار گردد و توقع
 درستی آن جواس از شناسندگان نامو رکب آرد و در نه آن لغت جرمه پیش حجاب و نه باشد

طرح اول متضمن شش غزل و ازین جمله چهار در حمد و یک در نعت

صائب

غافل
صائب
شوکت
عینیت
نواب
بهوپال
دام و پای

گنجینه گوهر زمیج تو دهنها
سر در پئے بوی تو نهادند چننها
گرد سر این شام بود صبح وطنها
غول ره ماکشت درازی غننها
تا چند بگری چون بان گرد بهننها
خورشید جهان تاب فروشته رسنها
تا شتر باند چو صد بست دهننها

دل شیشه یومی نام تو بپای دهنها

بے حمد تو زندان زبانهات دهنها

بالیدن گل بین شد نهامی سخنها

لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

شد زلف شبنم بر رخ دین شرح تنها

پیدا شود از شام خرد صبح سخنها

گنجینه گوهر شده اصدان دهنها

دل سیر داند دست مرایا و وطنها

شد پادشاه بکمال کشور تنها

وقت است عقیق مین آید زمین ها

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها
کیا بر برین نه چمن سبز گذشتی
ما و سر آن زلف و پریشانی غربت
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد
نقد دو جهان غنچه صفت در گزشت
تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید
بر جا که شود خامه صائب گهر افشان

اے نشه سر جوش ثنای تو سخنها

اے نام تو بال و پر سیم رخ سخنها

اے غنچه گلزار شنای تو دهنها

اے حمد تو آراسته گلزار سخنها

سرفی لب لعل تو در مدروح به تنها

ما و سر آن پادشاه دین که ز مهرش

تا خامه بگفتار بجی رطب لسان شد

اے پادشاه طیب سنت نظر مهر

آنکس که حدیث نبوی تاج سراوست

شو کانی اگر شد سر نواب سلامت

احسن سلمه الله تعالی

آنی که بجز لنگ و صف تو سخنها ۱
انگند بسمه گام سپر باز دهنها

یکدست یقینا بود آواره چو وطنها
پرنده بد انسانکه تیر چرخ زغنها
از توشه کشان ره شوق تو مخنها
خوش زمزمه دل بغمت ناله زدنها
دیشب بود سر ز سر او و وطنها
ای راه تو بس دور تر از گام زدنها
آرد به تصور هوس حرف زدنها

احسن چه سراید صفت نام تو یارب
هر حرف ز نام تو خداوند سخنها

جز حلقه خمیازه چاید ز دهنها
جای می رازت بنو و جام دهنها
از سرو الف آمده بر سینه چننها
چون صبر دل رفت برون نام شننها
یار برود از جای کجای روح ز تنها
رقصیدن و خود غوطه بخواب ز دهنها

پسند ازین پیش دل حسن و حرمان
ز دل غوغای پنبه نبرد غ محن

سپیش نفس آئینه باشد ز دهنها
! در المت دیده پر خون چمنها
مر جده شوق تو بزند ان بدنها
رنه زحیه شد سلسله بر یازشگنها

۵
ولایت
استان
تاجیکان
روانیان
افغان
سین
وگای
روانغ
نیل
مختار

تسبیح هوایت دل صد باره بیدل پیوستن جانست بسر منزل عشقت از بهر مصیان غم عشق تو کل کرد	گرداندن او در ره غم گشت زود نما از خویش بریدن نه بریدن ز وطنها از طوبی بالایستان سبب دقتها
--	--

از ناله دردت رسته بخش با حسن
کش نفس بداند اخته در چاه محنها

۴۷ در ذوق گل داغ تو نکبت چمنها هر برگ خزانست زبانی که سراید بزم دو جهان حیرتی صنع تو بینم شیدلی نام تو چه گفتن چه شنیدن داخت چه گرانا می در آمد که بر آتش از فیض تو یک جبت نقدست بکف و بیننده شناسد که تو هستی و دگر نیست	۴۸ از خود شد و غلطید در آغوش سمنها در عشق تو کردید دگر رنگ چمنها انگشت بود شمع و دهنهاست لگنها سرست هوایت چه خموشی چه سخنها خاک آمده بهتر همه از خون عدنها گر خار بصحر است دگر گل به چمنها دانده بداند که بهسانی سرتنها
---	---

فی النعت

۵۰ در حضرت نعت چه خموشی چه سخنها شد نافت زمین نافه کثا از سز نعت من دادم و دل تا دامنات چه خواندی روی تو کجا خاریست راز نزدیک دو زند بتمازنگه حور ملائک هر شمع که در بزم جهان دید جمال در ذوق رخت طایفه مهر عذاران ر کشد از برج حدیث تو سخنور	۵۱ یعنی نبود مهر و مان بیش و نهها اے در قدم سایه زلف تو خندنها گر حفظ مرا تب نه مجبوی مهر و نهها گلها نگرستم همه یک یک به چمنها از بهر شهیدان ادا می تو گفتنها از اشک پر از خویش تویی شد چه گفتنها مانند سحر آمده بر دوش گفتنها رانند بر شش آره لب از سین سخنها
--	--

خاک چمن
از خون
چمنهاست
بودن
از بهر
انفی چمنها
از اعجاز
عاف زمین
کنایه از
کعبه شریف

احسن ز تو دود و رازان کام کردانی
تا چهند بو خسته و یا مال محمدنا

اے جلوہ گزفت تو سجود سخنها

لقش قدم شاید وصف تو دهنها

دیگر غم حمد و لغت

بین ترک فلک آن مژہ و زلف شکنها
ہر دل ز تو صد سخت و بہر سخت ترا جہای
دارد نہ ہمیں دل بغمت شیوہ ببل
تا چشم ترا دید فلک لرزد و گوید
زان زلف رسن و شلم افتاد بجای
زان زلف چہ پرسی ز بیا بان خیالش
دور از قد و زلف تو بود دارسی سرد
عمر کی پئے مدت گیسوے تو باید
گر لذت اندوہ بود ای تو این است
خود از تو چہ گویم بخیاں تو نماند
آنکس کہ برانگفت پے سیر بہارش

یعنی کہ تو ہم ترس ازین دار و رسنا
داری جو غم خویش بہر سینه وطنها
بخرام و بسین حالت گلبا بچمنها
کس نیست بچنوی بجهان صاحبنا
زان چاہ ذقن در خم و چیم جو رسنا
باز آیدم اندیشہ بکف نبض خلشنها
پیچ و خم سنبل خم و بیجاک رسنا
باید پئے اندازہ سمناش قرنا
راحت ہمہ بیعانہ کالائے محمدنا
طاقت برداندار و انا بہ بدنا
میداشت مگر تشنگی خون چمنها

۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دارم بمنزاج بت خود بین نظر آہن
در روش ترا نم سخن از رنگ چمنها

طرح دوم حاوی پانز دہ غزل

از کہ امین چمن آن سرو خرامان بہشت
تا دگر خرمین امید کہ خود کام شود

یک پیش تر بد بر زوہ دامان بہشت
آتشین جاوہ سن باز بجزولان بہشت

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

فتنه روز جزا در قدم جلوۀ اوست
 حرفی از لعل لب او بکتابت گفتم
 اینقدر آگهی از حسن جهان سوزم هست
 چون بر شمع سرخ و دبلاست بیرون
 چه قدر جو صله سازد دل آب شده
 لیمو در غم تو کم در غم دنیا نشین
 این غزل گوشش ز دوا له دانا دل کز
 بصریه قلم پرده کشای تو حزمین
 جذبه شوقی که از جانب کفان برخواست
 تو چشمی که بیغمای دل دین من است
 دیر آید دل از انس و پریشان آمد
 آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرش
 اے خوشحال که نواب من از شهرت شمر

نواب اقبال

با قیامت قدا و دست و گریبان برخت
 خضر لب تشنه ز سر چشمه حیوان برخت
 کاشی ز انجمن جلوۀ پرستان برخت
 صبح از بزم تو باز خم نمایان برخت
 شبنم از کوی تو بادیده حیران برخت
 ایجنون وقت تو خوش بوی بهاران برخت
 آنکه از مهند سیاحی سخندان برخاست
 شورے از حلقه مغان خوش الحان برخت
 بوسه پیرا من - من ز گریبان برخت
 من و دستی که بتاراج گریبان برخت
 زود برخاست ازین کو و پشیمان برخت
 سوے گلشنکده خاک شهیدان برخت
 همه در بند نشست و ز صفا مان برخت

حسن سلمه الله تعالی

جو رہم رحم شد و از دل جانان برخواست
 کیت که فتنه بالای تو این نشست
 پاس پر آبلایم راست چه فیضی از چشم
 نیک دانیم که از نرسن فغان کس
 آنقدر سخت کمیدش دین زخم دلم
 حرفی از جوش بهارش بکتمان گفتم

درین
 برخاست
 با بوز
 شد
 چون
 بخت

۱ بال برخاستن ای درد که دوران برخت
 خود قیامت ز سر کوی تولا زان برخت
 دانه اشک فشاندم میغیان برخاست
 عشوه بود که در پرده دوران برخت
 که فغانها ز لب خنجر بران برخاست
 خنده گل همه شبنم شد و گریبان برخت

<p>انچه از شیر نیامد ز نیستان برخاست غیر آن گنگ که از خواب پریشان بخت</p>	<p>گشت مژگان بدم ارکو تغافل گشت دور از زلف تو آئینه عالم نبود</p>
<p>بچه امید توان زیستن اکنون حسن جو رحم رحم شد و از دل جانان بخت</p>	
<p>از چه آدم ز سر و وضه رضوان بخت که خودش هم صفت آئینه چیران بخت گر بخون ریختن آن لشکر مژگان بخت اگر از خواب خوش آن آفت دوران بخت قطره شد بحر و بهنگامه طوفان بخت سرو نازی چو قد آن گل خندان بخت بین چه فواره نوئم زرگ جان بخت بوی گلگ شندیم که نازان بخت بوے گل غنچه شد و سر بگریبان بخت</p>	<p>۲ اگر از کوی کسی چند به پنهان بخت باو ای نشست آن بت خود بین درخت سایه تارنگه شد تنم از ضعف چه عیش فتنه را مژده نه ما راست که از خوش بخت دل عشق تو جگم که چه آفت گردید ز ابد اثر از نفا در چمن خلد کجا اے که به خطره از ان نشتر مژگان بخت اے صبا آرشیمی ز گریبان گے رفت از کلمت اندام تو حرفی بچمن</p>
<p>حسن رفتار که آحسن خیال تو گشت کردت ناله بناز قد خوبان برخاست</p>	
<p>۳ سایه ات بهر تماشای تو ای جان بخت از دلم حسرت کاویدن مژگان بخت که تو اند دلم از کاکل جانان بخت در پس پرده چه دیداست که چنان بخت آنقدر که در عرق بحر که طونان بخت گرد باد است که از خاک بیابان بخت</p>	<p>نیت این سرو که در صحن گلستان بخت نیش غم گرد تو گردم که بد بجوی تو جز سیخ خیمه لیلی نبو و کعبه فیس بان پیرس از دل بیدار که چشم ترس کرد نظاره چو آب در دندان ترا فیس هم گفت که بازلف تو ز لیلی</p>

ما قیامت نکند گل ز قد سرو قدان نکه ناز غزالان سپر افکن از چشم چون بر آید بتم از پرده بنار یکدیس	انچه از سایه آن سرو خرامان برخاست چشمش از سر یکف تیغ صفایان برخاست الهد الذل لب کعبه پرستان برخاست
---	--

در میان من و هوش خرد فغان
هر جالبی که ز رخساره جانان برخاست

از تفت حسن چو غوی بر رخ جانان برخاست دل بهان است که خون گشت وز مرگ جانان قلقل شیشه بهر بزم که خیزد و دامنم الفرق ای خرد و هوش کسی می آید خاک او غور دزب خون جگر بازین ره چون صفا کردم از صحبت زهاد دلم خال لب دست نمیداشت ز خونریزی گل ز بالیدن و می ناب ز جوشیدنها	۴ فتنه از هر طرفش هر وجه جنبان برخاست یا که آهی شد و از سینه پر نشان برخاست غلغل مدح ای غلب جانان برخاست که بیک عشوه او عقل زیونان برخاست جای گرداز سر کوی تو بهاران برخاست خوب شد آئینه از محفل کوران برخاست بهر منت خطا رخساره خوبان برخاست بهر تعظیم غمت اے کف جانان برخاست
--	--

سیر و غیره بر سرش جو غم حسن که بدم
سیکنی گوش که نادان ز سر جان برخاست

پیشم بستیم ز خود پرده بجران برخاست سر سلی بگذرا زین دشت که هر یک لون درد آنست که نالید ز نام درمان هر که از حور و پری دید چالت گفتا دل تنگم بره تیغ ننگ است بنشست نقش فردوس نمایند اگر نقش دل است	۵ پیرده چهره مقصود چه آسان برخاست شهواریست همانا که بجولان برخاست در سخن رفت از و ناله ز درمان برخاست یارب این حدیث که در پرده نهان برخاست خواهد این غنچه سامان گلستان برخاست که چون نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
--	---

<p>جذبہ ذوق دلم بین کہ بخش نبشت دست در دامن من داشت نصیحتگر باو ای نبشت او که جهان منت ز خویش</p>	<p>گر غباری ز ره شک فروشان برخت ناگهان دید خست سر بگریبان برخت کس چه داند که ازان پس چه عنوان برخت</p>
<p>نمک حسن ترا شد چو شناخوان آحسن شور احنت ز لبهای حسنان برخت</p>	
<p>۴ پیشتر ز آنکه نقاب از رخ جانان برخت آن قیامت که دلم ز ادبش قدت نیست که بدیل افشان عذار تو چرا من چه باشم ز اگر مهر فوای آر نی دستان آمده بهم خط عذارت چو عذار طالب بوس و هاش ز بر او آخر سبز در باغ و ندر بجان بچمن میخیزد چه فغان با که چو زنجیر زینجا نکشید</p>	<p>۵ طاقت صبر ز دل ز سر جان برخت خود ز قد تو نه ای فتنه دولان برخت گل شبنم بجگر دوخته دندان برخت لن ترانی ز سر پرده جانان برخت خار و گل در چمن حسن تو یکسان برخت چون گدا از در نادار پشیمان برخت باد ای که خط از عارض جانان برخت بهر آواز که از جانب زندان برخت</p>
<p>بر در حضرت صدیق حسنان آحسن ذره نبشت اگر مهر درخشان برخت</p>	
<p>۶ هر کجا آهوی چشم تو بچولان برخت در پس پرده اگر ماه و شنی نیست چرا هر کجا بند قباے تو مرا یاد آمد آمدی اے غم جانان چه گرمی پای رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن گفت بمرحم چه خوش سایه کیسوی است</p>	<p>۷ نافه سان موی بر اندام غزالان برخت دست بر دل سحر از مهر درخشان برخت حالتی رفت که شیون ز گریبان برخت که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخت دود از آتش گماش افشان برخت هر کجا دود و دل سوخته جانان برخت</p>

فخته افتاد و بازلف و تش از بیم بلا ریخت در دهر زین چشم تو رنگ حیرت	هر کجا قاست آن آفت دوران بر بخت یا درم از دل آهوی بیابان بر بخت
---	--

ز دلیلی مگرش سنگ جفای احسن
که شکست دل من شور نکندان برخاست

چه بلا فخته ازان نرگس فتان برخاست ۸ از دلم ناله چو بر بیت پیکان برخاست اشک سرد او ز شبنم بغسم عشق زخی رنگ عارض اگر اینست و کیلیم که دگر من و از سادگی امید نگاهی زان چشم ذوق بنگر که کجارت ز شمشیر سخن بسکه اند وخت ز زلف تو دم تیغ تویم زین مسرت که تو آئی و ازین غم که بغیر هر که نبشت بر ایت بسر و دیده نبشت	کالحذر از جگر و سینه دوران برخاست و ارسیدم که بیاد سر مژگان برخاست بلبلان پرده ز راز گل نندان برخاست نتواند ز چین لاله نمان برخاست که از و رحم بیک بار چو مژگان برخاست زخمی عشق ترا سر ز گریبان برخاست جاس سزه سمن از خاک شیدان برخاست عاشق زار تو بسمل شد و نقصان برخاست هر که برخاست بشوشت ز سرمه بان برخاست
---	--

نازد کد ار نیاز دل عاشق احسن
چون گل و خنده بهم دست و گریبان برخاست

اے دل آنغره بگفت ناوک مژگان برخاست ۹ گر ندیدست مه روی کس را بچهره یکره از کوی تو جنیم بتصور حاشا رفتم از خود که مگر چهره برافروخت سحر انچه از دست و دل کفر نیامد زازل بهر در یوزه نور از دل خیدای خرت	بایدت گرم بهمانی پیکان برخاست سحر از مهر بدل داغ نمایان برخاست گر چه صد بار تو انم ز سر جان برخاست چون شب وصل نقاب از رخ جانان برخاست در زمان خم زلف تو زایان برخاست کاسه در دست فلک از تابه بان برخاست
--	--

تبار برخاستند نهان از رخ احسن
که زین تاب دل از لعل جان

چه خیال است که در خواب نشیند دیگر هر کجا دید گل عیش بفرمان غمت نامت ای بت بزبان دشت و مرغ و رود	هر که از پیش تو ای فتنه دوران برخت بتلای تو چو بوبرزده دامن برخت کافر عشق تو از دهر بربایان برخت
---	--

خاترا گل همه در گلشن گیتی حسن
بتماشای بهار رخ جانان برخاست

یک او اگر دبی دل ز سر جان برخاست چو سیه دل بود آنکس که خم زلف ترا تا فشانند بسر جنبش آن لب و دم چیت سنبل دلستان خج و چ درخت بزم آراست کجا حسن ربایند او کرد و ایند قبا چون بت نشتر مژهم گل چو بوگشت نهان سایه شرفا و سهی اتفاقا شدم از یاد وی آمد برین	۱۰ وزاد ای دگرش از سرایان برخاست گر چه در خواب نکه کرد و مسلمان برخاست از دل خون شده بعلی بلف جان برخاست تا سر زلف ترا سلسله جنبان برخاست بچو دانش همه دانی همه نادان برخاست هر گرم دست شد و سوی گریبان برخاست سر و پا چون بسیر گستان برخاست بند و شواریم از یاری نسیان برخاست
---	--

پایه کوچه الفت چه بلند است حسن
مور نشست درین کوچه پیلیمان برخاست

هر که از پیش تو باز خم نمایان برخاست از همان ماه که داغ بدل اندر نشست آنکه بنمود ترا راه حرم اے زاهد هوس همسری ما چه پیر می ای زاهد خیز از حلقه مرغان بشکوهی گمت هر که نشست پریمت زلف حسن برخاست	۱۱ گل چه باشد چمن غلد بدامان برخاست سحر از غور بچرخ آغشته دامن برخاست گفت بامن ز در تبکده نتوان برخاست که بفر دوس تو سببی چو ز خندان برخاست که توان گفت غضنفر ز نیتان برخاست از تب و تاب دشمر و صجنبان برخاست
---	---

<p>اگر این ست لب لعل چه اسکان که در گم واعظا از سر پیمانه چسان بر خیزم</p>	<p>لعل و یاقوت تواند ز بند خشان بر نهفت شرط ایمان نبود از سر پیمان بر نهفت</p>
<p>احسن آن جان بتان که سوس و پیر خواند باید از خود شدن و از سر پیمان بر نهفت</p>	
<p>خطا خضر ز لب یار بد انسان برخاست ۱۲ سفر و زنگین بچین حسیت همانا که بچمن حرفی از در و دلم بود که آمد چو بلب خضر وقت آمده آنکس که بدوق مردن گر ز صید پرده روی تو بر افتاد یک مفت آنکس در هر سود که بیعانه شمرد رشکش آمد که بر در راه بگبوت شاید پرده گوش عناد دل بدر دنا که گل من و کوی که غبارش بادای خیزد</p>	<p>که تو گوئی خضر از چشمه حیوان برخاست بسر و چشم بقبضیم تو ای جان برخاست سنگ گویند و فغان از دل سندان برخاست چون سکندر ز سر چشمه حیوان برخاست چه فغانا که نه از کبر و سلمان برخاست نقد جان و بخیر یاری نقصان برخاست خود دل آبی شد و از سینه سوزان برخاست گر نقاب از رخ سر و دم بگستان برخاست که تو گوئی پری از تخت سلیمان برخاست</p>
<p>احسن اربینی آناه به بینی دانی موجی از چشمه خورشید و زرخشان برخاست</p>	
<p>هر کجا قامت آزاد تو ای جان برخاست ۱۳ مژده ای زخم که دوران رخ و زلف شور خنده بیدن گل ناله زار بلبل یافت آنکس در آبی که ز آب چشمش دید چون عکس خودش آب چشمش گردید بوس گل آئینه حال بود عاشق را</p>	<p>بهرش فتنه بگردار غلامان برخاست در کفی مشک و بیکدست نمکدان برخاست هر چه برخاست ز در دغم جانان برخاست بیکرا و صفت موج ز عمان برخاست یار باز چشمه آئینه چه طوفان برخاست که سبکبار ازین گلشن امکان برخاست</p>

آنکه شد نشسته آن کامل و حاضر احسن یافت کس از کس گفت سلطان برخاست

دوستان هیچ پیرسید که جانان ببرم از رهش دورکنم مددای نالازار	بچه انداز نشست و بچه عنوان برخواست بے عصائی نتوانم ز سر جان برخواست
--	--

گفت این نکته بمن پیر کلیسا حسن
هان در تکیه جایست که نتوان برخواست

پرده هرگاه ز رویت بگلستان برخواست دیده هرگاه که بر قلزم حسنت افتاد چون رسیدم بر پیش تن بروا غم گفتا سجده آسایر انداخته صدجا ایام دارم از ذوق سرکوبی کسے پا سجنا گریه داد از تو که دلبر چو شستم براو شهر آشوب بهمین ست که ترکانه نشست جوش در یاش نشان داد چو از دیدگاه او بمن داد غم خویش و نش جان دادم	۱۴ زنگ گل پوشد و از چاک گریان برخواست دل هان وقت بمن گفت که طوفان برخواست میتوان خاک دریغ باشد و نتوان برخواست بت کافو چو بشتی سر افشان برخواست ورنه دشوار ندانم ز سر جان برخواست مدحایم ز تو فحیده و خندان برخواست شور بهر خانه بهمین ست که نازان برخواست همچو موج از لب او بر زده دامان برخواست حرف احسان ز میان من و جانان برخواست
--	--

خلق نواب چو آمد مقصور حسن
بوی پیر این یوسف ز گریبان برخواست

یار هرگاه بکف خنجر بران برخواست که ننگ کرد چنان گرم بروش که ز خط هر کجا تیغ ترا دید ز بهر تقطیسم بر قفا بست حنطش دست جفا کی کل زار بگریست برد آنکه ز ریت خبر ست حسن را حاجت تعلیم ادانست بدر	۱۵ جوش ز خون من آنایه که طوفان برخواست دود از آتش رخساره جانان برخواست بخیه از زخم دل و سر ز گریبان برخواست ستم مار بر سر نیچه موران برخواست هر که در پیش تو نشست و خندان برخواست هر دو چون مهر و ضیاء دست و گریبان برخواست
---	---

بے تحمل کنیزم نام جفايش حيفست
دخت زر گرد تو گرديم بزرگ ساغر
ورنه دشوارند انهم ز سر جان بزهست
که به پهلوي تو شرم از دل جانان بزهست

از دکن کنده دل حسن سوي بهويان تافت
چون صلا از در صديق خن خان بزهست

طرح سوم شتم بربشت غزل

درين دو هفته کلاکل مدار ميگزرده
از ان شب که بزلف تو کردشان کشته
بيا له گير که ابر بهار ميگزرده
هنوز باد صبا شکبار ميگزرده
بجيت از روش چشم بپرست تو ام
باين خوشم که شب بجز تيره روزان را
خسته باد صبا جي که ميکساران را
براي ساقی مشکين غدار ميگزرده
بفکر بستی ناپايدار ميگزرده
حيات خواهه دل مرده بين که روز بتر
ز دور چرخ چه انديشم از فلک چه کنم
چرا دراز نباشد شب فراق حرمين
مرا بگردش ساغر مدار ميگزرده
سخن ز سلسله زلف ياد ميگزرده

نسيم صبح که ديوانه وار ميگزرده
فدای قاتل عاشق نواز خوشستم
بغزه ميکند و برقرار ميگزرده
زمان شادی و غم مستعار ميگزرده
قرار نيست بیک رنگ دور گيتي را
من آن نيم که بلغز اندم هواي خرد
قدم بکوي سمن استوار ميگزرده
کدای کوي خرد دگر بے بود و نواب
بکشور بے که سمن شهر يار ميگزرده

حسن سلمه الله تعالى

مگوز کوسه کسی دغدار ميگزرده
دل بدست گل اعتبار ميگزرده

لین

نواب
اینگار

<p>چه عیش گر بس زلف او رسد و ستم نگاه شوق چه پاک از شگان دندان نقاب بر زند و حق بجا نبش باشد شگفت چیست چو بگذشت دل بریکان چه باشم و دل من چیست از سر کوشش بسیر دشت چو بانیر بگذری مارا دلم بیدیه بگویم که آه تیغ زدی</p>	<p>که دست چون رسد آنجا ز کار میگردد چو رشته از گهر آبدار میگردد سخن دیکه ز وصف بهار میگردد پیاده گرم چو شد با سوار میگردد خیال برق قلب زینهار میگردد غبار دل ز سر کو بهار میگردد نگاه من چو برابروی یار میگردد</p>
<p>دماغ دید عذار کس نمساند مرا چرا بیاد من احسن بهار میگردد</p>	
<p>خوشا تو لیکه بدست نگار میگردد ۲ دل مرا نه همین در کفش که خود اورا بدر زند ز چین گل بگری هست نمیرد و بر کس ز بقیسمار بیا ز کوی چه تو چو زاده سیاه دل ای هست سپس از غم دیدار یار خود گریه بسه نماد که جان بگریه ز لب مارا بهار غلد فرستد خجسته صده بار</p>	<p>اگر چه بچو حسن از اختیار میگردد ز دست بازی دل در فشار میگردد بدان طیش که ز گلشن شاد میگردد خود آنچه بر سر من از قرار میگردد سیاه مست تر از باده خوار میگردد بحال دیده من اشکبار میگردد بر آرتیغ که بنگام کار میگردد کسیکه بکیر ازین رگزار میگردد</p>
<p>بدان ادب که توان رفت در حرم حسن نگه بر وزن دیوار یار میگردد</p>	
<p>دیکه حرف زار بروی یار میگردد ۳ دلم چو نیل خروشد که پند گر آمد</p>	<p>سخن ز گوش بدل تیغ دار میگردد بچشم گریه شرب بهار میگردد</p>

دلم چو نیل خروشد که پند گر آمد
بچشم گریه شرب بهار میگردد
سخن ز گوش بدل تیغ دار میگردد
دلم چو نیل خروشد که پند گر آمد

نگاه شرم صفت بر زمین افتد ز گس
ز آتش انچه بمو بگزرد و صد چندش
مگر گداخت نعمت طاقش و گرنه چیرا
از ان دو زلف و دو عارضه بگر درخ
بجمله که بود عقل اسخمن آرا
ز جلوه گاه رخ آن نگار نازگاه

چو پیش از سخن از چشم یار میگردد
برشته ننگ انتظار میگردد
نیم دست بدوش بهار میگردد
به نیم حرف و لیل و نهار میگردد
خوشم که حرف من از اعتبارت میگردد
برنگ زلف کس تا بدار میگردد

کشید تیغ عذار که بر چمن آسن
که خون گل ز سر شاخسار سیگردد

ز عارضت بگ جان زار میگردد
 و لموسیک گراید پسالم بالا
 بخوشی بالم اگر باد آید از کوش
 ز باغ حسن تو بوی اگر رود بیرون
 روند ره الفت بهر ز دروش
 کمان و میکهم آغوش میشود با تو
 و میکجوش زنده رنگ عارض آن گل
 ز بهر دست تو یار از غمی که در دلم است

همان که بر سر خض از شزار میگزرد
ببزد بان سر قد یار میگزرد
چو بیکسی که بر و شهر یار میگزرد
ز عطسه خون گل از شاخسار میگزرد
بر و چو بار بمنزل ز کار میگزرد
سکون ز خاطر من تیر و آری میگزرد
عرق ز پیرهن لاله زار میگزرد
خند نکست از دل من ناله بار میگزرد

رسد چو نوبت وصف دهان او حسن
لب از سخن سخن از اعتبار سیگار زد

نه آن ز عشوه گل بر هزار سیگر برد
نمک که آب شود بر جراحت دل من
اگر کوه بر آئی بدین کرشمه نه کبک

۵ که بر گل از رخ آن گلستان بسکزد
زلذتیکه بر دم شتر سار میسکزد
همین ز کوه که کوه از قار میسکزد

بسم الله الرحمن الرحيم

شکفت چیت اگر از فرار میگردد همه زدا زده اعتبار میگردد هر آن نگاه که بر روی یار میگردد چو دوستدار که برد و ستار میگردد چه راه هر دم از و شهر یار میگردد	شهادت بعد هم سکون نگیرد و فای من بر او همچو وعده اش برین بدان که چشم به بندم ز خویش هم نپوشم نغمت چو بگذر و دم در دل انبساط برد فدای زخم تیر جان من که خوش را نیست
--	--

نپایم بدل ای وای و کشت آسن
چه آشناست که بیگانه وار میگردد

۴ اگر نگاه بگل و رخسار میگردد پیرس از آنکه بان سنگدل بود کار دل مراست ز پیر شنگی بره صدنگ بجیر تم که کس به سر خجست زاهد اگر شمار کنم شکوه های جور که خرد بنالد و گیر دره فرار دم نظاره رویت گمان برد و دل جفاکش نیز بنابر یک جان توان افشاند کس چگونگی تواند که سازم بهدم	۵ بچشم دل همه حسن بهار میگردد ندیده که چه بر سنگار میگردد کجاست تیر که از صد حصار میگردد چگونه از سر روی نگار میگردد چو جور های کس از شمار میگردد بدل چو پیکر آن ره گزار میگردد که مهر از نظر نو بهار میگردد بگوشه دل امید وار میگردد ز شور من شر از کو بهار میگردد
---	---

بچشم نبود و دم حسن سنان غمزه او
به سنگ سخت چو خار از خیار میگردد

۶ در میکه حرف ز منصور و دار میگردد حرفین منت می نیستم که میکش من چو تاب از دل عاشق رود بکشم	۷ بخاطرم دل و فرکان یار میگردد همان ز دیده من پوشیار میگردد که آب همچو سبک ز آبشار میگردد
---	---

در کمالی بصل که زنده شود آشنایان که مرده وار ز خویش و تابا میگردد

ز حال نرگسستان اگر همی پرسی هر آن نگاه که بر غیسرا فگنی مارا ز روزگار به میرفت آنچه برد لما دیکه حرف زاندا ز او رود مارا چو آب بر دم تیغش بود خنک فتا	اشارتیت که در انتظار میگزرد بدل چو ناوک سندان گز میگزرد بروزگار تو بر روزگار میگزرد چه جبر با بسرا اختیار میگزرد کسیکه یک ره ازین رهگز میگزرد
---	---

بطل دولت نواب دین پناه حسن
خدا گواه که خوش روزگار میگزرد

تو دانی از چمنستان بهار میگزرد خیال من چو زگیوی یار میگزرد به چمن که تسم عثوه بار میگزرد بچشم آنکه بود روشناس رخسارش دیکه یار بسیر بهار میگزرد رساند ذوق بجای مرا که بوعده ترا چو بهم که بدام بلا گرفتارم حذر ز سوز دروغم که تیر بیدادش خیال رشته زنگین گردنش بدلم چونکست از خیم گیوی یار میگزرد بنفای تو بدلم چون بهار میگزرد و هم یار مع العسر خوش را تسکین	متفقاً و لیست خون شده در ذوق یار میگزرد دل خیم کند که ز تار میگزرد ز گل پیرس چهار بهار میگزرد چو خار نیکو فرخار خوار میگزرد چهار خجالت گل بر بهار میگزرد حیات من به تف انتظار میگزرد که هر دست به نشاط تکار میگزرد سبک ز سینه من چون تار میگزرد بمقتضی صفت ذوالفقار میگزرد رم از غزال و غزال از تار میگزرد وفای من بدلت همچو خار میگزرد چو تیر یار ز من برکتار میگزرد
--	--

بعشق آن گل بنجار غنچه سان حسن
مرا بخون دل خود مدار میگزرد

طرح چهارم محتوی برهنگا و دونه غزل

ختم زلف ست در دام گرفتاری دل
را بنزن را نبود با کینه فریاد بر سر
دید چون بکسی مادل آهن شده نرم
نمنده بر بخت زخم یا بوداری دوست
حلاقت صبر و سکون در سرو کار دل رفت
یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
آنکه بگذاشت چنین ز کس بیمار ترا
مذهب بنده و آزاد بهین یک حرف رفت
عشق چون تیغ کشد بر دل بچاره کلیم

ملش ای سلسله مو رو بهم از زاری دل
بند زنجیرم اکیست که از هم گسلد
دو سه روزی که درین عکده همان بوم
در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه
تیغ خورشید ز خاکستر شب نور نیست
رگ کانی ست که در لعل نهان گردیت
بست بر آئینه را حقیقت دیگر صائب

یار آمد شب بجران منم وزاری دل
رفته صبر و خرد و بر دل من کوه غمت
سائبانی و سر پرده دل خواهم ساخت
تادل عرقه بخون می برد آن طوفان غل

که در و موی بگنجد ز بسیاری دل
تو کز لعل نکلند غم هات از زاری دل
ماند پیکان تو در سینه بغض خاری دل
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
عاشقان خانه خراب اند ز معمار خلی دل
وای گر گریه نیاید بهد دگاری دل
گفته منم نگویم چاره بیماری دل
چیت آزادی کوین بکباری دل
کیست جز داغ که آید بسپاری دل

که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
منکه آزاد بگشتم ز گرفتاری دل
بود چون غنچه مدارم بجز خواری دل
هر که با جلوه او کرد عناذاری دل
سبزه سخت بود پرده زنگاری دل
قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل
جز بجا کس تن نیست صفا کاری دل

خواب راز روز و ذاع است بیداری دل
و ده که از قافله ماند ز گرانباری دل
که شود بر همه معلوم بهواداری دل
گردا و لاله ستانیت ز بسیاری دل

کلیه

صائب

برهنگا

نیت در حلقه زر گوش ترا پاره لعل
من طلبگار دل و تیغ تو راه عدم است
اصفی یا طبیب دل بیمار تو شد

عشق اگر یار شود از انزاری دل
خویش را یک تنه بر قلب صفت ترکان بد
تیغ خونریز صفا از کمرای عشق برآرد
چکنم آه که بر سبزه خویش گل نیست
نشوئی ناله زار دل صد چاک خرن

منت از عشق برم کرد انزاری دل
جای هر قطره خون شعله برآید ز درون
تیرش از سینه چرا دیبر برون می آید
هوس عشق کس مشغله نرسد ما آمد
بهر دل بردن من چون شعله از صفت
کشته تیغ ادای تو توان گردیدن
ننوان شرح ره آورد محبت کردن
صد جفا بینم هرگز نکنم ترک وفا
غضب از خانه چشمم بدرون می آئی
ای که شمشیر جفا در کمر غمزه تست
کیطون بارالم کوه محبت یکسو بد
بقوامی نرسید است محبت خامم
نشوئی ناله زار دل نواب کنون

کین

نواب
اقباله

بیرلان راست دران حلقه گرفتاری دل
سر درین راه نهادم طلبگاری دل
صحته داشت مگر قصه بیماری دل

سر زلفت بکف آرم بعد دگاری دل
کس درین معرکه نبود بجگرداری دل
تا بخوبان بنمایم وفاداری دل
عاجز مسمخت حریفان ز پستاری دل
یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

ز نقش آشفست دگر گرفتاری دل
بفشارند اگر دغ ستمگاری دل
غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل
چشم زخمیت مگر دلبس بیگاری دل
جز جگر گیت که آید بطرداری دل
گاه دلداری دل گاه دل آزاری دل
غم دل خواری دل ماتم دل آزاری دل
بس زبون گشته ام از دست پستاری دل
مشکل افتاد ز دست تو نگهداری دل
چشم بکشاؤ نظر کن بجگرداری دل
سخت دشوار تر افتاد اگر نباری دل
نگه گرم کند کاش مددگاری دل
یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

کفن جنائی کف پاخون و فاداری دل
 مشکل افتاد و وصل تو نگه داری دل
 شام از خود که ندارم غم بهاری دل
 کردش این دیده اشارت بفرستی دل
 ورنه شغلی عجیب بود پرستاری دل
 دوستان هرزه خروشی بنود زاری دل
 غم فونخواری دل یا نه خواری دل
 همه در خون طعم از شرم غلط کاری دل
 که بهر گام تماشا هست ز بسیاری دل
 کاروانی عجیب رفت بسا لاری دل

عشق و اندر حیدریدیم تسفاری دل

انداز سنگ گجاشیوه غمخواری دل
 گو بر زلفت که نه ناز و بگر قاری دل
 نگسدر سلسله پریش بیماری دل
 نقبش عالم دل گشت ز بیماری دل
 خجلم کرد ز عشق تو سبکساری دل
 بدگمانی بنود غیر غلط کاری دل
 بوشدم هر نفس از یرده بیماری دل
 یا فشانم بربت ای کشش ناری دل

ای سبکدانی
عاشق نیست
بی پیش
دیگری را
بست و آید
باز چنانکه
گفته اند
غنی است
و نزار
سبکدانی
مهری

بمعنی دلالت ۱۲

کرم ظریفی ۱۲

زلف او کرد اشارت بکفتاری دل
قیس سودا زده بود تو پیرایه مرد
شهو اراں همه گوئید مبارکبادم
دوستان زهر بگرید که یارش نخرید
گاه از خویش روم از پے دیدار کسی
ذوق آن نرس بهار ز جابر دمر
ببین نیاز من و نازش که بجای آرم
دوید بند بوسم شد عرق شرم کس

زوق شرم و بوسه است بکفتاری دل
آب شد سر که مدندان طبع کار کجاست
ز جنس با بدش کند یارین از راه بوسه

ز جنس با بدش کند یارین از راه بوسه

لذت زخم و گرد دست بهم داد آسن
سخت جانی چو دی کرد مددکاری دل

الوداع ای دل و انای و شکاری دل
دل بود محمل و آواز جرس ناری دل
توسن ناز پذیرفت چلو داری دل
دشمنان نوش بختید به بیکاری دل
گاه ایلم بخود از بهر نگهداری دل
تا بجای که دو اشد به بیماری دل
شکر جوهر و گلک سنج ز وفاداری دل
آب شد خاک پے چشم طبع کاری دل

ذوق آن چشم و سر چاره بژوئی آسن
چه بری نام دل و دولت بیماری دل

باش سرست خود آرای می خو خوار می دل
بمن خسته کنی حکم عنان داری دل
در سرشت آمده ام ذوق گرفتاری دل
آید از قمری و ببل بفراداری دل
میج جو رش کنم و بچو وفاداری دل
در د دل کلفت دل حشرول ناری دل
گر گر آید خشم دلبر بجز بیماری دل
تا بچو آرد بر سرم بالمش بیماری دل

کشمش بین که کشد کیطرم ذوق کسی

کشمیکطف احسن سرخواری دل

کدیر نرم دل سخت بتان زاری دل ۵
 سنگدل آمد و آهن جگر آمد زار
 کارم افتاد بان بت که زبیر جمیسا
 گردید دست بهم عمر درازی چون زلف
 همیش با علم ناله دود فوج الم
 طاق حریف ز کافرت عشق چشمتش
 پای عشق کس بین که گل و سر و آمد
 آنچه از آئینه عارض دلجوئی
 از قفسینه من سوخت پر تیر کس

لشکر فتنه کمین کرده بهر گام احسن
 چون توان کرد درین راه نگهداری دل

دور زلف ست نمد گوش که بر زاری دل ۶
 بسکه گردید بر دسر آن نقطه خال
 یاد روزیکه تو من بودی و من تو بودم
 پای خود رفتیش بین که کجای افتد
 سینه تاجواه که عکس رخ او نه شود
 از چه سنگین شده بیماری چشمت ز گردش
 ایکه باتیغ و نمکدان لبش تاخت
 زاد از بخت که گر جلاوه نباید دلبر

نسیم عیش جنان نقد کسی شد احسن

ناتوانی که کل و سر و دوان می آیند
 بهر طرف هست روان حکم گرفتاری دل
 نه فلک سر زده از گردش پرکاری دل
 نه حجاب من و تو بود و نه این خواری دل
 آمد به خبری عین خبر داری دل
 چه حجاب رخ مقصد چه صفا کاری دل
 بود و ساز صحریت بیماری دل
 فرست باد که داری سرخواری دل
 نذر ز صحت دیدار نگهداری دل

که غم یار از و کرده ز یاداری دل	
<p>لقطه غین غم آید سپرداری دل چکنم چاره سودا خود آزاری دل که رسد شمع ترا دعوی هم کاری دل کرد با قافای ای وای چه سالاری دل نتوانست با و کرد عدا نداری دل بین در آینه رخ خویش و شتو زاری دل سرمه در زینت افسانه بهاری دل روز من شب شده از شرم سیکاری دل</p>	<p>گرد آید بر سر بهاری دل دوستان یزدان خود خیم زلف کسی کار با سوز و گداز است شب و روز آری هوش و صبر و خرد نداشت بجایه دقتش شهواریست درین مشت غبارت که فلک حیف بر گل و دستان عناد دل سخی فرض کردم که توان گفت و بنویسد که مژده بر بهم زده در آنجن جلوه او</p>
<p>ز محنت ای غم دلدار ندادی آس بودی آگاه اگر از ره غمخواری دل</p>	
<p>بیجا بی ز تو با قیست مددگاری دل ذره محکمی از عقد و دشواری دل واژگون داد اثر آه گرفتاری دل گر میسر میشد آن شوخ بخونخواری دل کار مشاط نشد پیش بطاری دل که کند گلشن فردوس بهاداری دل گستر و دامن ز زلفش بگرفتاری دل من گرفتار غم او که کند یاری دل که باین شور کند گوش کنی زاری دل</p>	<p>دلبر آید بر سر از کشش زاری دل وام کن ای گره و عده دلبر کیبار غم و پیش زیکه صد شده در کاکل او آه چند اندک ز دل سر و تر آید مارا با همه کاوش شانه نشد از زلف جدا گرگزندش رسد از خار ره او زان به دل پله دل چو پشته بان و دایجا که یار شریف خود آرای و عالم محوش شور محشر نینوشند بشور حسرتش</p>
الفنا آه فراموش شد حسن دردم	

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار زیاده و تکرار شده است و در بعضی جاها نیز کلمات به هم آمیخته اند و در بعضی جاها نیز کلمات به هم آمیخته اند و در بعضی جاها نیز کلمات به هم آمیخته اند

فوج غم خواست چو باخوش علمدار نیل

یار زوچین بچین بین اثر زاری دل
سادگی آنکه بود با من و پرکاری این
وعدہ بوسہ بن داد و دل از من گرفت
تاچہ آید ہر ش تاچہ رود بر ہوش
چشم بیمار کے تاچہ بلامی زاید
لب اندیشہ و آن پای نگارین عاشا
سوے بیچارگی او بحقارت منگر
طائر عرش نشین ہمہ گویند اورا

مطلبم شد مطلب وای طلبکاری دل
کہ نیرسد بغلط ہم سبب اری دل
کاش میگردم نقد خریداری دل
آید آن تشنہ آخون دل ہشاری دل
رہزن ہوش بود عثوہ بیماری دل
اینقدر بس کہ شود درجہ بخونخواری دل
بار کونین بدوش آمدہ ناہاری دل
سرتاب ای خم گیسوز گرفتاری دل

دیدہ کوتا نگر در دوش چشمش حسن
گوش کوتا مشنود قصد بیماری دل

یار بیرحم بجائے نرسد زاری دل
دوستان دست بشوئید ز امید ہی
آشنا کرد برہ غمہ جانان سو فار
اوز نخوت نند پا بس و چشم کے
نخواست ز شمشیر ادیش جان برد
نالہ ات راہ بجائے نبرد ای بلبل
وہ کہ در ماتم پروانہ سیہ پوشی شب
عشق داند کہ نداند بھمان دانائی

خندہ بر ذوق کنم گریہ بنا چاری دل
خود و در گشت بگرد سر بیماری دل
ہان سکون آمدہ ہنگام مددکاری دل
من و این چشم کہ آید بس پاری دل
چرخ ہر چند ز خور کرد سپاری دل
نروی تا تو قدم نہ بردم زاری دل
بمید آن زلف و نسا زد بخر داری دل
ہچو پیکان کسے شیوہ بخواری دل

تا نلکہ کرد خم زلف کسی را حسن
خبرش نیست ز دل نی ز گرفتاری دل

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

<p>من کجا وصل کجا یار کجا رحم کجا گل به بلبل چکند یار من از گل چه کم است ز رنگ سان ننگ هم تیغ جفا پیش دانه آه کام دلم آنجاست که گردش نتوان سینه بشکافم و دل را کنم از سینه بیرون دولت هر دو جهان ریزد از دست و جان نخلم ز نیکه دلارام بر غم خویشش</p>	<p>آرزو بر تو زخم خنده و هم ناری دل کز تغافل گذرد از پئے غمخواری دل واسه بے آبی غو سحاب و فاداری دل نام دل بر چه جابه طلبی باری دل گر ترا باعث شرم سب طلبکاری دل بتگانند اگر کیسه ناداری دل کرد تکلیف پیر سیدن بیماری دل</p>
---	--

ای تفتیش

دا و جنبش لب جان بخش کسی احسن	سحر یا معجزه باشد اثر زاری دل
-------------------------------	-------------------------------

<p>دل ته پای بال و مشنوزاری دل نیست با کم ز ادایت که زند تیغ قضا گر بود جور تو بچند و نای چون باشد رحم گر نیست دگر چیست که گریغ زند بوسه پای بکن مهر دمانش در نه سرفرو بر دپئے چاره عجیب فکر دیر از کفر سیه پوش شدت و کعبه سبز که سرخ گهی غیر ازین هر دو پوشر</p>	<p>در خورشان تو جور است نه بخاری دل ترسم از سینه که سازد بیماری دل پایه جور تو بر ترز و فاداری دل خود بر دحیف پس انگاه بر افکاری دل زود بینی که کند حشر بیماری دل دید ظالم چو مرا شاد ز بیماری دل دید نه مناک ز زمزم بعزاداری دل رنگهای طلبه چشم طلبکاری دل</p>
---	---

ای بید
از آن

گاه نامش بلم آرد و گوشتش شود
احسن اینست بر اسم ز غلامکاری دل

<p>عشو مستغنی و کاری کشند زاری دل آهنه حش و این ای مروت که کند</p>	<p>که دگر آردش بر سر غمخواری دل جور و در حال پیر سبب زاری دل</p>
--	--

<p>ماجرای دلم از چشم کس دریا سید گفت از دلتی و دلت پر چو گفتم بلیز جای رحم است بر آنکس که بچشمیت دلداد زده بر آبله دل زمره نشتر و گفت کعبه را سوختن و تکه را سخن است گاه افتاده تکه چه باشد حاش</p>	<p>یا از آن کس که بود کشته بیماری دل از که آموخته شیبو نه خو خوری دل همین کس که از و کرد نگداری دل هان کشا بند چنین عقده دشواری دل برگزیدن پئے دنیای دنی خواری دل چند پرسی که چه دیدی ز گرانبازی دل</p>
	<p>حسن از آخر و حرف چه را نم با تو مرض الموت بود اول بیماری دل</p>
<p>گفتش هیچ بود چاره بیماری دل هر یک از زلف و رخسار گشت بیک شوهر از تغافل بود یار نپرسد اگرش لازم عشق بود و عجز و گرنه گردون شد دلم خون و همان خونخورد از شکست باش تا پوزش تکلیف ز تیغ خواهم گویند از وقت وفاد پرست محشر گویم ناگهان چشم ترا چاره گرم کرد نگاه</p>	<p>گفت بگرختن از رخ پرستاری دل آن خو خوری دل این بگفتاری دل و اندازون شود از پرستش از رخ دل سر بجنبانند ز سیاره بعباری دل دوستان سود دنیا و دزد یا نکار دل سخنی نیست مرا بر سر افکاری دل اگرش یاد دهم و عده غمخواری دل عذر ما خواست بصدقه ز بیماری دل</p>
<p>ناله از خانه رمد از چمنستان چو نسیم لاجرم روم کنم حسن ز پرستاری دل</p>	
<p>باش ای چشم کسی گرم خو خوری دل جان سبب بوسه نه دشنام با واد و نیت خود قضا از خطر خسار تو فتوی بنوشت</p>	<p>۱۷ نیست بر عهده تو چاره بیماری دل ساده را بین که چسان زوره پرکاری دل که ادا رانه سر و عفو گندگاری دل</p>

سینه
دیده
دیده

کن شتابای نگه ناز بختخواری دل قتل از بوسه بزن بر دهن زاری دل عوض جان دهر چشمتو بیماری دل چند پیری ز من انجام طلبکاری دل یاری کوه مراداد سبکباری دل	بگشاید رحمست که مرشان ترا شایانست اگرش تاب نشیندن بود گوش ترا دل و جان هر دو برانند که نعم البذلک حال پروانه چو شمعست بهر کز و کش نعمت از نعم کوفین شد آزاد و لم
--	--

دانش دور چشم بد درمان حسن
آگهی تاسفم از پای بیماری دل

۱۸ گر زمین ره عشق تو کنه یاری دل که به پی ریخ او یا شنوی اری دل بچو چشمتو کنم چاره بیماری دل و گر این ست نگه گفت تو بخواری دل صاحب گنج روان ست ز بیماری دل از دو چشم تو توان کرد نگه داری دل دانش پر خنده از در بگه باری دل چه غریبست تماشای گرفتاری دل	بر فلک پیمه توان شد بد و گاری دل حال تکین تو انگاه بد انم ای کوه حکم عشقست که تا چاره پذیرش دادم چشم نیست اگر نذر نگاهت جسام صم نیاز دست مرده شانه که باز زلفش صعوه جهان بر داز چنگ و شهباز اگر شد تهنی قالب نسیان به نه سان خننه زلفش از حلقه بود دید به پیش هر دم
---	--

چه کنه کردند انم دل سکین حسن
که ز هر شو شوم حکم گرفتاری دل

۱۹ در قضا که محالست غنا داری دل سینه ام کوی تو گردید ز بیماری دل چند پیری که چه دیدی گرفتاری دل ورنه سازید با مان عزا داری دل	مرکب ذوق جهانم بهر دگاری دل خرد شکست دلم دور ز سنگ در تو حالت قید فرنگ کست بگیتی مشهور میر و دل سوی آن کوه چه عزیزان چو
---	--

سینه
روان
بغنی
منج
صحت

اگر نذر

<p>خرم آنکس که ز دل گشت بچشت فارغ خوش رانیک بر آردست بهر هفت کس سن زین ناز کی طبع نسا زم باس</p>	<p>فارغ آنکس که ندارد غم بیماری دل گشت آماده چه سامان گنگار چل بلکه با خود چه رسد تا بنگداری دل</p>
<p>با همه الفت آن ز کس فتان حسن عجب از تو که بر علی نام پرستاری دل</p>	
<p>۴۲ جام زهراب اجل آمده بیماری دل بسکه بالم بخود از بالش بیماری دل خواهش آبوسه اگر هست گنگار چل کز من او پیش تو برسد بپای دل قصه ترغیش و شرح جگر افکاری دل جایگاهی که نه دل دارد و نیازی دل دوستان دست بدارید ز غم ای دل شد از ان کوه لقب سایه خود داری دل</p>	<p>گو مکن گزند چشم کس بیماری دل چه عجب تا چو سچا بفک بپوندم نیست آیا گشتی رد سوال سکین غیر غیرت تو نداری که نیری آندم کو جگر زهره کجا تا نشود آهین و سنگ گر بهشت ست چو آدم ز بهارش گرم نقطه عین غمش مردم چشم اجل ست کیست جز دل که بجای ماند بنگار عشق</p>
<p>حسن از عشق بجز زخم نیاید ورنه خس بود هفت فلک پیش کثر باری دل</p>	
<p>۴۳ ورنه از مرگ بتر بود پرستاری دل دستی ای باز و شوق و صد دزاری دل که تواند بچنین فتنه نگهداری دل ترسم از ناز کی یار و گر انباری دل زان دو صد دامن که داری بفرقاری دل این یک بهت ز صد رنگ تبکاری دل</p>	<p>خوب شد گشت ماول بیماری دل نشود حرم و دامن کشد از من دلبر خود قیامت هم نظاره رفتار تو گفت دل بریز المها گمش پیش و لے یک بود نام خطش یک پوشش لف لقب ناصح خیر کمال نمیش دشمن جان</p>

۴
باز بخواه
کوفت
ببینم
بر
نشان
خجسته

جز بانگس که بودش از بیماری دل خویش را بهم نه هم نصرت بخواری دل	از غم چشم تو ز بهار ز انم حریفی دل و دهر بوی غمت رشک بود که از غم خفت
	دل خود در قفیه و خلوت جانان حسن مده از دست دمی هر زش میخواری دل
ورنه آموخت ز من سنگ نگه داری دل که شناسیم صدای جرس از زاری دل کاستم بکه از بالیدن بیماری دل بشکنی هر صفت دندان طمع کاری دل پیش ازین بودم این ز دل و زاری دل پیش او بلبل گشتن و دشواری دل خرم آن روز که میریم بیماری دل خود نیارم که کنم رو بطرفداری دل	۲۴ آدم خوش زنگاه تو جگر خواری دل دم اندیشه محل جیغی است ای قیس داندم سایه تارنگه خو و چشمش افکند پیش تو مرغ سپر از خورشید اینقدر ناز من بلبل نالان پیشم آه دشوار تر از آمدن او آمد چشم داریم که از چشم خجالت بنریم چه کنم شکوه یاران که بغیوت خورشید
	گوش دیوار کسی را چه خراشی حسن در لطفش نشود و اینج زاری دل
که مگر بست نگاهش بیکر خواری دل افکنی دام زگیو بگر فتاری دل گر چه آورد از و چاره بیماری دل کوه را سره کند سایه ناچاری دل که نشود در مقصد بود افکاری دل نام آینه میر پیش صفا کاری دل که کند جور باندازه دشواری دل	۲۵ ای حرفیان چه کم است این از زاری دل صدید بیل کنی ای کودک نادان یعنی مردم از رشک که ز حرف با و قاصد زن پیش ضعف دل ما نام تهنیت چه بری یار باین راز بران تیغ ستم زامشا یار اندر پس صد پرده و عکسش بدست غمزه ات را لقب اندازه شناس ازین

تاریخچه دار و دلفا کار می دل به آینه میخورد

کار با خانه بر اندازند دست حسن
چه تبه کاری سیلاب چه معماری دل

۲۸
چون گنم شکوه آن چشم که خوشخواری دل
آن برین رحم که ز خوش ز تو خواهد لاسر
ما هم از شرم بود چند تهر ابر حساب
اینقدر زان کس جن به بیماری چشم
حیله خوش بودم وقت رسیدن بدش
ندهد دست بهم دولت وصلش کس را
کیست جز دل که از بند بر دم تیغ خود را
سینه ام بزم بود مطرب اولیت الم

۲۸
خودش آموخت دل فطوفان زنی دل
تو بمریم کنی ای چرخ مددگاری دل
برق افتد بن و جان طلبگاری دل
پرس از عشق و شوق مددت بهایت دل
گر ز خاطر زود حرف غلط کاری دل
غایبم چیست الهی دیگر از زاری دل
دل و این چه صله لازم بکار داری دل
ساز او سوز بود ز فرم اش زاری دل

حسن آگاه توان دیدگان زاری دل
که کند میل نگارش بجز بیداری دل

۲۹
گر بصد جبهه کشیدش کشت زاری دل
تا بخود بود ندانست که دلدار کجاست
تنگ در بر نکشیدیم هنوزت که دگر
نه بان چشم بری راه و نسازی کارم
شور نا قوس بود تکه را مایه زرب
حسن او پوشتم و عشق همه عظم بود
دل که صید حرم است از صیدش بگذر
کن پنده بغم غمزه دلدار که خود

۲۹
شد حجابش ادب آموز طلبگاری دل
بخودی راست بجا خنده بخود داری دل
رهبرت شد بطریق بکار فزاری دل
مرگ صمد بار نکوتر تو بیماری دل
چنین میا و بچین امی صم از زاری دل
من چه دانم چه بود مطلبم از زاری دل
دیر زلف تو حرم گشت زبیری دل
غمزه اش راست کجا فرست غمزه زاری دل

هر که نگریت خم زلف بتم را حسن

تفاوت

۳۰
کز قضا آمده زمان گرفتاری دل
صد تماشا است بهر دماغ طبکاری دل
صحت دل چه شناسیم ز بیماری دل
دل آشفته چو زلف تو ز بسیاری دل
پرستی از غیر همی موجب خونباری دل
را چو پیمیکند این ست چه بشاری دل
در بدر گشت زغم گشتن دل باری دل
یار در پرده بیداد کند زیری دل

گوش دیوار کسی هم شنیدش احسن
شد صریح در افسوس همه زاری دل

با چنین عشوّه گری بی بجز خوار می دل
 دام زلفت بودا نگنه صبا و قصا
 آید از نامش شرم چینیست گوید
 ذوق بنگر که بد زوش میان می بندم
 فوج ترکان دگر و لشکر ترکان دگر است
 میزند بانگ برودیر ز شورنا قوس
 شمع ساختم ز عذار تو در آب و آتش
 گفت باورکنم تا به تنّت جان باشد
 منت از لطف بمن نیست که شکرش گویم

بجز گیت که آید بفراری دل
 ناگزیرست درین دامن گرفتاری دل
 که کس مرد درین شهر به بیماری دل
 هر کجای شوم بوی طلبکاری دل
 نبود درستم دستان بجز داری دل
 دید از یادگرش کافر زناری دل
 آب از گریه و آتش ز شر باری دل
 و انودم چو باو در طلبکاری دل
 گشت دشنام خدادار نزاری دل

از بے محفظہ زندآب بر آتش حسن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تاجی و تاجی

گریه لابد بودت گاه خبر باری دل

هم مرا و اشده هر عقد و دشواری دل
جو بهت را بیدی شهر و دزداری دل
قصه کوتاه یکه صد شده بیماری دل
بزم افروز جهانی بشر باری دل
نگه یار چه امکان که کنی باری دل
کرد تا یار بمن وعده غوغا باری دل
هر که نگریست بخودت گنگاری دل
میکنم بهر جفای تو نگه باری دل

۳۳ شد عیان جوهر تیغ تو ز افکاری دل
نیم جانم مگر برای دم خجور نه
شد گرفتار هم آن چشم زنگاه ناکوش
کیستم من زلف عشق تو آتش کده
تا دل غمزه خوشم نریزد از چشم
اختلاطی عجیبی هست میان دل و غم
یار چون بست میانش بسزای دل
نیست دل در غم و رطفت تو همان دلم

مگر اندر سر آن زلف گرفتارم حسن
که زنده هر قسم فال گرفتاری دل

۳۴ کز فغان یافته پیر این بیکاری دل
غیر آنکس که بود کشته بیماری دل
کرد چون لعل لبش سیل بخونخواری دل
اثری گر چه نه بخشد منم و زاری دل
باج از آئینه گرفت صفا کاری دل
باشد اظهار وفا بیده گفتاری دل
چه ازینها بودم چشم طرداری دل
آتش حسن کند تیز هوا داری دل

کف آورد که برگ سبک باری دل
کس چه داند که آن چشم چه کارست مرا
نوش جهان گفت که گفت کسی بماند
ز بسد گر چه بجای منم و گریه شوق
صیقل گشته دلم عکس رخ را دریافت
هر کجا حرف جفای تو درآمد میان
سرو انگاشت ترا قمری و بیل گلبن
روی از باد و بگردان و بپل و کیم کن

داسن فیض غم یار در است حسن
کوتهی می رود از دست طلبگاری دل

درد ناخدا و گناه و دود فانی تو کجا
درد ناخدا و گناه و دود فانی تو کجا
درد ناخدا و گناه و دود فانی تو کجا
درد ناخدا و گناه و دود فانی تو کجا

<p>بجایان بسیار بنحوی اری دل عشوہ در کار دلش کرد نگاہ لیلی شمع کردار بود کار بسوز و سازم رہروان حرم و دیر ندارد خبر چون دلم کرد جنون لعل کسی گفت کون نالہ کردار ز زنجیر برون می تازد دشت افزاست مرا خاں چو سحر آغون شہ بصد منزلت روی شناسی یابد</p>	<p>۳۴ اکبر روی تو محال است عنان داری دل ورنہ مجنون چه خبر داشت بیماری دل ساز با سوز غمت سوز ز غمخواری دل کہ رہ منزل مقصد بود افکاری دل خوش بدست آمدہ تقریب گرفتاری دل کرد دیوانہ مرا فکر نگداری دل بسکہ یاد دم دہان بانگ جزئی دل ہست ممنون بجای تو وفاداری دل</p>
<p>نالہ در ذوق لبش بند زبان شد حسن لب گفتار ہم بست شکر باری دل</p>	
<p>۳۵ ہوش از گوش برد قصہ بیماری دل میتوان دید بدین حرف کند زلفش چسیت فرمان توای عشوہ چشم دلدار میکشد رشکم اگر کس ز نمک حرف زند کند از کاہلش آن چرخ سر انگشت بگوش فردی از لشکر بیداد و بلا نیت کسیت گفت نیکیت کہ تا بر سر وقتش برسم ہر شب تار بامید قدمت ذوقم</p>	<p>۳۵ جگر مہین چه دلیرم بہ پرستاری دل کہ بر عقل محال است گرفتاری دل بکنم یا نکنم چارہ بیماری دل کہ خبر شد مگر از لذت افکاری دل اندران شب کہ کشایم بباری دل بر زبان زمزمہ می جگر داری دل گوش چون کرد خروشم بعد اداری دل شمعها داشت زارہ ز غم باری دل</p>
<p>دل زجا میرود حسن اگر آید دلدار جمع صندین شد آسانی دشواری دل</p>	
<p>۳۶ راست خوانی نہ ہد سو پرستاری دل ہان کفن آمد صبح شب بیماری دل</p>	

دل در دیر بزم نگداری دل

الاشبار غمت بہ
افساد با ۱۲

بجای چون پیش
محبوب این حرف
قصہ شو کہ ز غری
دل ز عقل محال
محبوب دلش آمدہ
فرا گذشت زلف خود
از لب بدہم کرد
خواہد داشت دیدن
خواہد آمد ۱۲

سقف شد خانه ز بنور زبیری دل
 بر نوالے کہ بر آرم بغیر اداری دل
 جاے اندیشہ در گنجیت بخوار می دل
 حرف چون آورم از در طلبکاری دل
 بسکه خورسند بود جانن از خوار می دل
 ایکه منع کنی از ذوق گرفتاری دل
 که دے اوید فشار شب ناچار می دل

ز انچه بر غمگده ام رفت بهر تو پیرس
 شمر دزم منہ مدحت جورش ظالم
 ناز آمد دیت او تو سراپا نازی
 گوید آست چنان گو که نشانی خود ہم
 این توان گفت که دل دشمن است مرا
 یک مژده و پنج زخم زلف کسے این مگر
 روز پیر وانه بود عید چشم آنکس

ایکے آثارہ پیشکش کن آمد حسن
 اسبابہ خواہ طلب چارہ بیماری دل

فتح باب ست ز شمشیر تو افکاری دل
 نیست خصمت کہ بری نام طلبکاری دل
 کہ زبان شستہ برو نام وفاداری دل
 اینقدر هست کہ در گوش بد زاری دل
 بر سر دار مژده آمدہ سرداری دل
 خندہ عیش بزین زخم طلبکاری دل
 مرگ بہتر ز چین چارہ بیماری دل
 خضر خط آمدہ اینک بددکاری دل

۳۷ لطف را جو شمر دم لطف کاری دل
 تاز بابت بند تیغ تمناے کسے
 ادب آموز ز شمشیر جفا پائے کسے
 دل کجا بردند نام کشش شوق کسے
 بیشم او گفتہ و بچ خوش گفت کہ اشاندن
 گوش بر حرف من آن کان ملاحظہ نہاد
 دست بر نبض من ورو بر قیدبان چہ جفا
 سنگدل گو کہ مکافات تغافل چہ غم

دادا و کشور غم زیر نگینش حسن
 بود عیش مگر از حسن عملداری دل

بمعنی کار گذاری ۱۲

کوہن کرد مرا نام پرستاری دل
 حسن چشم تو فزون باد چو بیماری دل

۳۸ چہ دہم شرح ز سنگینی بیماری دل
 گاہ گاہی نلے بر دل بسیار کنی

چہ دہم شرح ز سنگینی بیماری دل
 گاہ گاہی نلے بر دل بسیار کنی

تا ز دامن تو دورست بهمانا باید هر خم زلف تو دار چه بلاها بگره ریشک بنگر که یکصد شده بیماری من تا فشانده نمکد ان تو جان ست بلب سادگی تو کند آنچه قیامت نکند باشد از زاری دل رنج جهانی کسی	بر سر خویش ز دین دست طلبکاری دل آه این ست اگر دام گرفتاری دل یار چون کرد عیادت بکیاناری دل زخم دل را بقضای نکوکاری دل داد از اوقت که دانی نه خواری دل ز انیمان آه نرسد سبب زاری دل
---	---

ریشک هر عضو مرغوطه بخون دل
غمزه یار چو رو کرد بخواری دل

آنگه ز حرف برویت ز هواداری دل چشم پوشم ز بهستاری چشم حاشا بادل امر و چنین لطف تو بی خبری رویداد اثرش از دل جانان رسید آفت کنان سوی فلک نیمه و افتم نین نه پذیرند به بیعانه بهاسک یوسف نیکانی دل شواهی کام و ز بانم یعنی دل چو جان داد بپایش سر شوریده اسن	۳۹ غمزه ات راشده رهبر بگر خواری دل بنود گر چه جزین چاره بیماری دل ورنه تنگ ستم تست مددگاری دل نزد ناله بلبل لقب زاری دل بر رسم هر که ز روداد تبه کاری دل آه افتاد چه دشوار خریداری دل پیش او حرف میاور ز هواداری دل شد سیه پوش ز مو با بعد اداری دل
--	--

چه توان کرد ز شار سر مطلوب اسن
جان توان کرد اگر نده طلبکاری دل

لشکر بچه پیموده رنجت بخواری دل نیت عم نایر کس گشت اگر عیش دو کون وعدۀ وصل باغیار کند در رویم	۴۰ چه خیال ست کنون فکر نگداری دل داد از آنکس که غم او کندش یاری دل اعتماد دست تماش بوفاداری دل
--	--

۴۲
ز سیرت شکر
زاری دل را
ناله بلبل
ز جانی ازین
جانان هر چه
۴۳
سند فخری
خواه حافظ
زبان ناله
من خونی
چون نیست
چون نیست
چون نیست
چون نیست

نور تماش کنده

<p>نیست بر جای خود این ناز تو آگهی بر دید زاهد مگر آن زلف که گویدام و همه شب ریخته در پیرهن چرخ شر نیست حاجت که کشم منت پیغام و کثا زاهد اخلاص تو خوب است ولیکن چکنم</p>	<p>ناز را شرط بود شیوه خو خواری دل عنبر بجز ثواب ست سیه کاری دل دور از شعله روی تو شر باری دل خبرش میداد از حالت من زاری دل فرصت نیست ز نظاره گلداری دل</p>
<p>شد تغافل چه فزونی ز غفلت آه شد بخت گرا خواب ز بیداری دل</p>	
<p>چاره سازند عزیزان پی بیماری دل هر که نگرست عرق بر رخ زرباش گفت شعله در جیب کن از تاب عذارت دل زلف بر چهره فرو بسته برون آرجاب داد از بخت که آید بدل خود در کم حرفی از پرده رخ گزند آن بت کیسو زاهد این که بیمار و بمرده می روند چشم آندم که خنده بر دم میسر جفا</p>	<p>۴۱ بان اجل آمده هنگام مدد گاری دل حسن آورد چه دندان بجز خواری دل چند پوشی رخت از شر م طلب گاری دل دیدنی هست تماشای گرفتاری دل گم از سینه به تیغ تو سپرداری دل خیز و العظمه مله عوض ناری دل حور یان تربت دل داده بیماری دل چشم دارم که کنی یاد و فاداری دل</p>
<p>بر نیم ز سر جان پی ستظیم غمش چه تنگ منم احسن زیارت گاری دل</p>	
<p>ناز و آندم خویش خو خواری دل هست نظاره رخسار کس را طالب حال آن زلف از نیجای توان یافت که جز بر خنم تو که دارم شناسند مرا</p>	<p>۴۲ که تو کوئی طلیم چاره بیماری دل دیده راهست مگر خنم بجز خواری دل نقش پای سگ او دام گرفتاری دل بسکه کاهیده ام از درد طلب گاری دل</p>

نیمه ام دو دفتر کردید بکار گاری دل

۴

مکتب صفت بجان
بازی را طالب
در دفتر خواری
مکتب صفت ایام
خمیازه خوش
حیاط است دلی

<p>محشر از شور گذر حرف از ان چشم بیمار ندید کام گرم لعل تو خایم یکسر عمد با تیغ جفا کی تو به بندم که مرا ذره استیادگی آر داگر آن غمزه بپور</p>	<p>خوابی از خواستن کشیه بیمار دل جگر خویش بدندان طمع کاری دل بکشد گر بنم روی سپرداری دل شور زنگاره محشر کتم از زاری دل</p>
<p>زلف و چشمش در آمد بخیا لم احسن خیر باشد در آمد شب بیماری دل</p>	
<p>نه بهین سخت چو مرگ آمده بیماری دل منت زنگ حنا بر کف پائے دلدار رو بگردان ز ره غارت دلهای شوخ نکنم لایه بشیم بت سرست غرور گوش چون کرد بگلزار نوای بلب بعد صد ناز نایم بفساخ جنت گویم از رشک مگر صاحب روت ای وای از دو چشمست دو تا کاسه دیروزه بکف</p>	<p>۴۳ سخت تر آمده از مرگ پرستاری دل چه قیامت بود ای خون فاداری دل کوچه زلف تو شد بسته ز بسیاری دل خود مرا نیز دماغی ست ز بیماری دل گفت خوش آمد مل این مرمی چون انجی انچه شد حاصل فرودم ز گرفتاری دل گر کشکس میر بهم وعده غمخواری دل این یک بهت ز صد خواری ناداری دل</p>
<p>در ره سبیل بود دیده اش از در حسن کلبه ام را بود این ذوق ز بیماری دل</p>	
<p>چشم پوشید غریزان ز پرستاری دل بینجاش هر دو بخونم شده رنگین باشد صورت و سیرت آخر نه گرفتار همست بسکه نازک بودش پرده گوشش دیو آ گر به بندم ز فغان لبم غشقتش گوید</p>	<p>۴۴ چشم جان برداگر نیت ز بیماری دل بدنه انگشت مرا عقد ده دشواری دل خورده گیری ناز زبان بگرفتاری دل هر دو کف ساخته ام فضل ز بیماری دل چیت از دو وقت منت بوجوب زاری دل</p>

نزد که در این محشر از زاری دل

نزد که از زاری دل

کعبه رخ بناور نه بهند زلفت ۶ کرد از ذکر دل انگشت خانی چو بگوش ننوان کرد کسی را بتقابل منسوب	رنده با کفر فروشم همه دینداری دل گشتم آگاه که دارد سرخواری دل نمود بفرسنگ گریزم ز خواری دل
---	--

چون نمان بگزم حسن برش در شتاب
خواب از مرده صد ساله بر دزاری دل

۴۵	لله الحمد که آورد از زاری دل چه اثر در دلقب داروی بیماری دل و بهم عنقا لقب طائر بیماری دل گر بیدار که چه ذوق بود از زاری دل نیک دارم خبر از شستی بیماری دل چون سرودند با و حجت بیماری دل دل ز دست تو برد ذوق گرفتاری دل هست بر جای خود از چشم تو بیماری دل	لله الحمد که آورد از زاری دل فکرت آن کرم برد بجای که بود غالباً بر لبم از بوسه نه مهر ندیم خود دولت نیز نزد تو مبادا خالی آتش گل همه شد دود دماغ بلیل وصف آن زلف نگویم بتوسنبل که مباد میشود طفل ز رنجوری دایه رنجور
----	---	--

آهن آن لعل ندانم بر دانه چه سرود
تا کند بر دهم ایما بگر خواری دل

۴۶	از تو آخر چه بود حاصل ای ناری دل غمش از خواری و سروانی و نپاری دل که در و راه نفس نیست ز بیماری دل بگرم سویی تری روی طلبکاری دل گر با و بر کس قصه بیماری دل خود در خم بنید و هم گوش کند زاری دل	گر چشمش کنی شرح طلبکاری دل کیست در دور نگارش که دل از دست ابل دل چون سر کوی تو بگیتی ست کجا صحبث شیشه یسنگ است ندانم کند آفتق ای دایمی باین حیل خن کرد با و چو ضرر کویست یار در حتم حالت خویش
----	--	--

هچمان کزدل خون گشته خیالت نرود
از خیالت نرود نکرت خو بخواری دل
دور آن عشوه غارتگر کونین دلست
دل کجا ماند که آید به دگاری دل

گل نرگس بکف یار سپردم حسن
چون پیرسید ز من حالت بیماری دل

نکشا ید ز چین عقدۀ دشواری دل ۴۷
لقیم شد ز تو درد هر سگ کوی کس
گر گل و لغمه بلیل ز چین مطلوبست
کز درد شانه ز زلف تو بلندگر چه عجب
تا بپای غم جانان نخلد بر چسبم
صبح روز از گفتم که بود دست ششم
از کفم رفت دوران لطف تواری نگرفت
شد دل از نیچه نیم نگاه تو دویسم

این کشاد آمده وابسته بانگاری دل
چون نگر دم سگ کوی تو وفاداری دل
به از است رخنت بهتر ازین نیاری دل
هر شمش راست دو صد عقدۀ پیاری دل
خارستی خود از راه طلبگاری دل
بلکه شام ششم آبت به بیماری دل
شرم می آیدم از شیوۀ غداری دل
بیشتر از آنکه کنم فکر سپرداری دل

حسن از سرمه گرد بر دسی لب او
دیدنش بستم ره حرف طلبگاری دل

چه نشانت دهم از اول بیماری دل ۴۸
آیدم خوش لکد تو سن نازت خوردن
آب برداشته خود زخم دل از پیکانش
ناصحاً عمر تو چون زلف بتان باد دراز
واعظای دمی ام بیم ز رود از حمیم
داد بجا بود از دست تو حکم حسنست
بچی ز نار تو تا گردنت آخربرسید

کرد صبح ازل آغاز پرستاری دل
ورنه باشد چه قدر کار عا نذار می دل
نیست بیداد خد نکش سبب اری دل
بندافزون کندم ذوق گرفتاری دل
نیم آیا بچشم ز شر باری دل
که نگرودن نازت ز جگر خواری دل
رختی بسکه عنم خون وفاداری دل

بگاری بوفت

۴۷

بگاری بوفت
ای عشق من
روزی که از این
جسم بپوشد

۴۸

گردیدن
غلبه بر دین
دلت غلبه
بر دین می

از سر
مهرکده
خودند
گشای

نمود
نجدیدن
بگاری

در روزی که من بودم زخم عا نذار می دل

در دم افتاد نیازش بطیب دیگر
هر طبیبی که شد آگاه ز بیماری دل

دوال دشنام کہ ریز دزد ہانش حسن
ناخن آمد ز بے عقدہ و شکاری نمل

چون کنیم از خم آن زلف بگردد ری دل
بنگرم تا شش گل کشدش سوی چمن
چه تسلی شود از وعده آن خصم وفا
اول از بوسه فرو بند زبان دعوی
قاصد احسان بلب آمد که بگویی جالی
خیر را گو که گزارد سر میدان حیات
پای کو بان زعدم جان حزن باز آید
ببخو آن چشم تو هم رجم نیاری ای امرگ

۴۹ دام مقصود دل یارست گرفتاری دل
یا کشد سوی منش جذبه افکاری دل
چه زدا سنده غمهاست خط کارخی دل
گر بخاطر بودت باک ز خونخواری دل
انچه گفت او بجاوب طلب یاری دل
صلح افتاد میان اثر و زاری دل
کرد یار نبه چو جانان بغض داری دل
باش بپیر حم سلامت سر بیماری دل

می شود سرّ او بند زبانم احسن
چون بآن چشمم کنم شرح طلبکاری دل

آمد از رفتن جان یار بخواری دل ۵۰
می توان چاره از آن چشم بکفت آوردن
داسن از کفت نگذار ددم رفتار مگر
بادای تو نشان داد ز شیر قصنا
دو زخ و خلد نهان شد چو خجالت زدند
بجفا بی خطری ز آنکه بدانی در حشر
بنگری زلفت بتان را بجم و چ ز رشک
هر قدر حسن فرون غیبت بیداد فرون

جان مگر بود همه عقد دشتواری دل
سدره گز نشود الفت بیماری دل
نقش یار اشتر دست طلبگاری دل
خون جاناها همه برگردن عیاری دل
آن ز رخسار کسی این ز شر بر باری دل
بادایت که دید داد و فاداری دل
بر ز ند پرده اگر حسن سیه کاری دل
چون فرونش نبود غیبت خو بخواری دل

۷
یعنی اسی
اگر ایک داری
از دعوی چون
اول از تو
زبان دعوی
ببیند یعنی
ببیند چون
بوسیلا
"فتن" بوسه
دعوی خواہ
کرد "۱۴"
۸
یعنی اسے
گ تو
بہر چہ چون
۱۵

خلق ترسد ز دم تیغ جفایش حسن
من هر اسم که کند سینه سپرداری دل

۵۱ تا نگردد همگی کشور غم خواری دل
لب بدش نام کشاید چو بمن رو آورد
طوطیان بچو مگس با کف حسرت ساینند
یافت هر مده که در عالم غم بود روان
از اداهاست یکے باز حیا زلفت سستم
تا حنای کف پای سگ کولش نشود
اوج حسن تو بجدیست که اندیشه او
چه عجب گرمزه چشم سمندر گردد

۵۲ نتوان ساخت درین شهر بخواری دل
من چه باشم بود این پایه زرد داری دل
دیدم در وصف لبان تو شکر باری دل
این جهان را دم صورت مگر زاری دل
که بگردید رخ یازر خونخواری دل
خاک بهتر بود از خون وفاداری دل
رخیت یکدرست پروبال طلبکاری دل
تار انفاس گر لبت ست خرباری دل

شکوه از زگرگس دلدار نشاید حسن
همه از دیده من آمده بیماری دل

۵۱ چنین ابروی تو شد موجب بیداری دل
یارب آن کن که خنار اشکند رنگ بر رخ
گفتش خون دلم با و خناس پایت
گر زنی تیغ باین دست داد از صفا من
گل احمد بودش زخم و من چشم سفید
رود از رشک زجا ایمنی صید حرم
غرض از کشتن من داشت بطرز دیگر
شد عیانم که دلت سخت تر از سنگ آمد

۵۲ آیه فتر بود باعث بهشیاری دل
رشک خوشنمختی خوننا به ناداری دل
گفت از پای سگم دور زای خواری دل
که نماند بکسر نام سپرداری دل
بوسه عشرت مجاز باغ وفاداری دل
گرد هندی خبر از عیش گرفتاری دل
ورنه او را چه سر کار بغخواری دل
بود چشمم از مرم بهیده از زاری دل

حکم ذوق ست برم دل بیدارم حسن

که نایند بخون خوردن دل یاری دل

<p>۵۳ ورنه لعش چه خبر داشت ز خونخواری دل هر که آرد بزبان حرف گرفتاری دل شور زنگاره محشر لقب زاری دل ساز کردم در بے تخمه ز افکاری دل غافل افتاد اگر آن چشم ز بیماری دل که کند فوج الم ناز کسرداری دل دم دیدار تو یکبار نگهداری دل صدر دلیل آورد اول بگنهداری دل</p>	<p>خوردن بیان خودش آهونه معیاری دل الفت زلف نگه کن که بوسم دهنش زود بینی که شود در صف مرغان چمن تا غم یار بهر گاه که خوابد آید ست معذور بود شکوه نشاید کردن سردار ترش داد چه تشریف با و سیکنم سنگدلی وام ز زاهد که کنم منطقی آمده دلدار که بهنگام جفا</p>
--	---

نایم رشک بسایه رعیشی حسن
جز بر آن کس که بود کشته بیماری دل

<p>۵۴ بر طائوس مرا کرد پرستاری دل دو چراغ ست مرا باعث بیداری دل پیش چشمش نکند قصه بیماری دل منم و در غم بالای کس زاری دل که مگر امیطید از درد طلبکاری دل باعث لطف کس موجب بیزاری دل که نذار دغم دل یا غم افکاری دل گر نذار دخطر از فطر شرک باری دل</p>	<p>وہ چه نیز نگ طراز آمده بیماری دل بر ذوقش لطف داغ خود و تاب ویت تا بسا که رود چو ز یاد چشمش بهدا و سر و صفت گر چه نیار دباری غیر تم میکشد از برق طیان می بینم خط میان سن و اوطاف غبار است که شد دور شمشیر مگاہی ست نہ بینی کس را نال از سینه چرار و بقفای آید</p>
--	---

کارش افتاد چو پروانه بشمع حسن
بنود جاسه شکایت ز خود آزاری دل

در نه از تو چنانست چنانی دل

اسرار
علاج چشم
بیماری
و کرم
سود

جذبم آورد ترا بر سر خو نخواری دل ۵۵
 پریم از حالت ترسیم که گوش که تپا که
 زلفه ایبا تو سیه بود و زلفه بیمار
 قاصد اسطفا دل با تو سرایم نسر
 کار از دیکه زان به سبب است نه
 زلفه آن نیست که دارد خم و پیچ است
 طپش نبض رگ سنگ هزارم نیست
 زین سرت که بکار دم تیغ است آید

مردم دید چه است سیم پوش آسن
 نیستش گرسوکاری بغض اداری دل

نیست ز نهار که صاحب بیماری دل ۵۴
 سادگی بین که چه خواهم زست مگر لعین
 مرخودش را بنود تاب نگاه حسنش
 حسب عالم بود آن شعر که باشد در ک
 دوزخ از دور بیدید و بخود میل زید
 آید مننده بر آنکس که ز تو جوید کام
 هر چه از بوسه و شام دهی داد و بیتی
 بگرم گشت چو صد پاره لبش زلفش
 دوستان غدر نیدم که پله عاشق زار

است نازیدنی و کس نتواند دیدن
 انچه من ریده ام آسن زگر فتاری دل

<p>یہج دانی چه صلا میر نم از زاری دل ممکن آ یا نبود یا که روز محشر جز صدای که دم واشدن بید زرت حیرت آن زلف بلا در قدس یار افتاب گفت آری و بخندید چو گفتم که گر کیست جز پیک رو اتم که ز روی رفت وقت کابش بودم و چو مهر شست یہج بیدل نتواند که کشد ناز سے</p>	<p>۵۷ ابر و دریاست گدای دُر درباری دل لطف دادار شود و ادب ناری دل که کند بسته در بیدہ گفتاری دل چه بلا سایہ او دام گرفتاری دل اندرین شهر حلال آمدہ خو خوار نی دل بشکدن بہر دنامہ افکاری دل روز افزون بودت جو چہ بیماری دل آنقدر پاک کہ کشم از ظلیہ کاری دل</p>
--	---

پیکر سو گراید بخیا لم احسن
 میر و د سرو چہ راغان ز شر براری دل

<p>کرد او جو رہ بخندید لب زاری دل بہر خود کردہ علاجی نبود جادارد یہج دانی کہ چہ چیزست خط عارضی چہ قدر آمدہ بہر حم جو ناصح بت من گفت سودا زوہ بیگاہ چہ راغان کرد نہ نشیم بمقامیکہ نہ باشد آنجا ناصح سادہ تر از رہ رحمت گویم قاصد این ست نشان سرکوش کہ در</p>	<p>۵۸ شرم من ای شیوہ خود دار نی دل نہ بہ دست اگر چارہ بیماری دل آستینی ست پی شمع طلبکاری دل نشاند ز صبر بر خود زاری دل دید و در روز سحر جو شر براری دل سخن از زلف تو یاد کر گرفتاری دل کہ حذر دایرہ دوار ز پرکاری دل نہر دو ہم ملک راہ ز بسیاری دل</p>
--	---

طلبید یار گرم شاد نگردم احسن
 کہ شناسم زان نخت طلبکاری دل

<p>محشری کرد بہا پیش کسے زاری دل</p>	<p>۵۹ بہ بودیش ازین شرح طلبکاری دل</p>
--------------------------------------	--

<p>شیشه یا دمن از طاق دل و افتاد تیر جانان نتوانست که از سپنه رود تا نه بینم دگر چه خسته یار غم او نانه راز و در ترازیل ز پانینکند دام دل نیست درین دور و بحر زلف کس اگرین ست ادا کار می خن تیران نیستم چاره ز پانیدی تقلید غمت</p>	<p>غیر آواز شکستن نبود زاری دل جان فدای سر نیز وی طلبگاری دل تو تیا سازم از و دگر انباری دل بارک الهه سبک دستی معماری دل نالم ار ناله کند کس زگر فتاری دل اگر بماند بجهان حرف ز دینداری دل ورنه از من عجب ستاین هم خواری دل</p>
<p>آبله که دلف پای سگانش حسن داد از گرمی خون ناب و فاداری دل</p>	
<p>سر آن نمره سلامت که ز خو خواری دل ۴۰ و اے بزرگه با سید سیجانی تو خلد جایست خنک گریه تا شا آرد وار سید ند چال دل بلبل ز فغان بے حجاب آ بچمن تار و دانه یاد هزار طالع بن که چو دلبر بر آمد ز حجاب زبان دو صد یاب که اور است ز و تر است حرم از بانگ اذان نیز رشور تا قوس</p>	<p>نکند ننگ بر غم اجل از خواری دل مردیم ده صفت داشت به بیماری دل جایجا گرمی بنگارمه خو خواری دل فهم کن مطلبه اے گل تو هم از زاری دل خوبی رنگ گل و دعوی هم کاری دل نشد از من که دهم شرح طلبگاری دل که بود عرض شمی در قدم خواری دل روزگار نیست که نالده عزاداری دل</p>
<p>نام دل می رود از یاد بردیش حسن گوش ز دیون شودش حال تبکاری دل</p>	
<p>سوی آن زلفه اشارت کنم از زاری دل ۴۱ کوه فریاد بر آرد که فدا دم از پای</p>	<p>اگر کسی برسدم از حال گرفتاری دل گرفتد بر سر او سایه سرباری دل</p>

۲
بر سر
سینه
سنگین
سنگین

بلبل از دیدن هرا نچه بگل می ماند پرسی از شغل من دلشده دارم شبنم گشت ناقوس لقب بسکه بنالید بدر یر ز آه زده بود و دیر ز شور ناقوس هر که آمد ز طبیبان بعلایش بگریست دل ز بشارت بگو فوج الم کیت بدر گویم عقل طلبگار محال آمده	گر نیری نشوی شوره بمکاری دل فلک گیسوی تو یادگر گرفتاری دل دور از زلف ناله این کافر زمار نیل هرم از بانگ نادان سینه ام از زاری دل آینچنان کاهه گو یا بفراداری دل تا نهد بر سر خود افسر سرداری دل گر ز چشمش طلسم چاره بیماری دل
---	---

بجها هم نوازند درین شهر حسن
آزمون تانمایند بخواری دل

ای اثر تا نزنند غره بخواری دل یارب آن چشم مصون باد ز چشم دوران رسم این شهر نگارن که زدستم بستم ناخن تیغ کس کاش بدستم دادی هوس ناله زارست گرت ای بلبل خوابم آوازه دندانش بکوشی زرسد خسته باید به تن از دم شمشیر ادا هر کجا سلسله و سلسله بر پایشم	۴۲ اگر ویت بنود در نظری دل شهره گرفت بسا قصه بیماری دل دل گرفت رویه دادند زاری دل آنکه دادست مرا عقد و دشواری دل بچه گل باش همه گوش و شنواری دل ورنه ابرست گدای دیر در باری دل بلبل آسان بود دعوی بیماری دل یادم آید خم آن زلف و گرفتاری دل
---	---

خون خود خواهم از آن که بقیامت حسن
که کند خافش از شیوه خو بخاری دل

گر حلال گشته آمده خو بخاری دل خنده بر خویش کند باز بخشد گرش	۴۳ پیش مانیر بر دست نگهداری دل پایه خار خرس کوتی طلبکاری دل
--	---

چندین
نوع
مردن
بدرختن
چندین
۱۲
مرد
ای
دست
زین
رادی
کردی

<p>طائر گشته توان دید پرواز آنجا قوت عشق نگه کن که نیازی رفتن مهر جانا و ک بیداد کسے کام مردم از رشک که نگریت مگر زلف ترا زاهد اول بجهان توجیه بدم کا نجا دیدہ گرید دین چاک گر بیان خند</p>	<p>که نند زلف کسے دام گرفتاری دل از دل غمزدہ چون نقش وفاداری دل باوای که همچو استم از زاری دل ناصح شد چو شناخوان سیه کاری دل بنود چاره باندا زہ بیماری دل آن بہ بیماری دل این بہ ستاری دل</p>
<p>در حرم ناز تاباش نشد از یاد آسن بر مین کو که کند روح وفاداری دل</p>	
<p>ای پرومندہ رود اگر انباری دل ۴۴ کرده زنجیر زلف تو سپردش دوئم جام جمشید نیز زد که فرستیم باو چارہ گر خون من زار بگردن گوشت نازکی مین که ز بارش بغان می آید باز آمد دل خود در فتنه مگر می آید بروم پیش وی آندم که کن زنجیرش کاهش وصف مرا ساخته همکس ورنه</p>	<p>بار کونین بود سایہ سبار می دل ورنه آسان بنجین بود گر فتاری دل ارمغان درد تہ ساز شکاری دل کاست یک فترہ گراز دست تو بیماری دل گر کنم از زک جان جابہ یکتاری دل تیر او یا خودش از بہر جگر خواری دل ستی ناز بنازم بخر داری دل بہدم بودیکہ سایہ دگر زاری دل</p>
<p>دخ چشمش بہہ در نامہ نوشتم آسن حرف راندم بچہ پیرایہ نوزیاری دل</p>	
<p>چه خیال است که خواہم کسی باری دل دوستان مصلحتی هست درین گفتن او دل تہ تر ز گدایار شر مفروران</p>	<p>۴۵ که بودنگ سگش نام طلبکاری دل که محال ست ز من رحم بر افکاری دل چه کنم آہ چنان یار چنین خواری دل</p>

۴۲
کنا بہ از دل
بجمل منبر
طائر گشته
مردم از رشک
آن دام دور

۴۳
سبازی بار
کوکی کبازی
بر کمان نشد

۴۴
زنجیر کردن
مبتدی زنجیر
بتن

نہ خواہ

ع
غیر از عین
ع
انفین
بودن
غیر از
بودن
سج
کلیه
نخ
سج
سج

لن آن کسی که است بکف چاره بیماری دل

هنگی گوش نهادم جو بحسن واعظ
غیر زخمیکه ز دستت بکف آید بنود
روز افزون بودش غنبت بیدادیم
ست ذوق دل خوشتر که در آموخت
هر که یک رنگ بود نیک بداند کی می ست

شتر سارم چه قدر از سیه کاری دل
گل سرشاد آفتابان طلبکاری دل
از مزه بزم نازینزاد دارم دل
ناز و بزم ناز از رشید بخوشنوا سی دل
سبب زاله حسن چمن زاری دل

حسن آن بعد که از رحم بود طبعش را
عشقش انداخت میان دل و بشیر کمال

۴۴
رض کردم که کشیدش اثر زاری دل
شکر از لطف کف شکوه چه معنی دارد
حاجت نایب بدکار نماند از تو مرا
زان عزتیم که بمن پیر محبت آموخت
بنگ خط ننگ دست نشاطم دادم
ساجت شمع در آن بزم نباشد که دو
توب او از اثر ناله مسلم لیکن
باغ را گرد روی تو ندانست و غم

۴۵
غزوه اش حوید به بان ابدی غواری دل
شاه تاتار شد ستم زگره قاری دل
جانمن با و فدای تو صفا کار بی دل
بهر تخیم کیسه بسنت پیک زاری دل
که بود حال تو افیونی خوشنوا ری دل
سخن از تاب رخت یاز شرب بار بی دل
کو دو غم که دهم شرح طلبکاری دل
مرد و یار نشدیم از شرم غلط کاری دل

کار من ساخته اندیشه شامش حسن
ورنه العظمه شد شب بیماری دل

۴۶
بست در دست کسی چاره بیماری دل
کاشتم تو کند هر چه چشمت ماند
برخی از قصه خود گفت باندیشه او
ماه من بود همه مهره زینان خوشنوار

۴۷
که بصد ناز کند وعده خوشنوا ری دل
چشم آهوشودم باعث بیماری دل
بارک الله فزرن ابدی بگردا بی دل
با خونست بگری جو شرب طلبکاری دل

کسانند که در راه آمدن
کس نیاید و که از راهی که برادر
پرسی را بهشت چاه می کشد
نیکو گوی و پند می کشد

کار دشوار نبود از اثر زاری دل
تپان فدای سهر این میه گر بنای دل
هوان سید است باو چشم هوا دار دل
به که پرنیاسم فرستم بمیاندار دل

سرگرمی و حیات و خوشمزه لطفش از آن
بر سر الارکس زمین انجمن گردا میخیزد

بجھا ہم مخدو یا رو ز ازاری دل
 رزیم خشار تو دیر اندر سحر کے
 بس اگر آئینہ زد کوں با این نگاه
 علم سے بہ بودای پازر ہمیش بشو
 پایہ عشق نگہ کر کہ نسیار و خطہ
 سوی آں کیچہ بود گشت گل سجدہ کن
 بوی زلف خنم نگاه کہ آید سویت
 ہر چہ آمد بس دل ز تو بہر حق

پیر شریک است و اسے نیکو کار چو دل
 ویر از ستم پیر از زنتیست
 از دوار دگل از خون و داری دل
 ز زبانه نفی شرح طلبکاری دل
 ذکر گیسوی توبی ذکر گرفتاری دل
 بوی آموخته دبا دبا از نارنج دل
 و کجا سیدی ای کافر ز ناری دل
 از راز تو بجا آمده نیزاری دل

چیت بلبل که کند دعوی هر کار خیل

ایک ستر غمزه او باطل خوشخواری دل
رفتن مہوش بہانہ بود بہانہ آمدش
گوئی حسن تواند از پذیرت کجا
ایم از گریہ خیال کہ چہ پذیرت زیان
چشم اورا نلزد غیر الہی نشود

شترزاری مل بود ز بی ناری دل
ما صدمت ده چه رسا بود طلب گاری مل
ون کند ساز باندازه شررباری مل
نس جو تو چو کالای وفاداری مل
به بهیدر درسد دولت بیمار می مل

[illegible]

<p>تا ملک پای نگردی ندید دست ترا کس بودی و جوابی ندید از خدش چشم دلدار فدای کمرست جان اکنون</p>	<p>بوسه پای سگ کوی طلبگاری دل گرزند در بکف شوق هوا داری دل چاره را جای نماندست به بیماری دل</p>
<p>زنگ بیان حقیقت هوا داری بمن بود حسن که بر گنجخت لبش را بگر خواری دل</p>	
<p>چون توانکند از ان تیغ ننگداری دل سرو با قمری و خورشید بحر با چه کند ر بهران از حرم و دیر نشا تم بدید دل چنان تنگ گرفتش که نیار جمنید ناوک غمره کرم بر تو سپاسش از من شد چنان نرم دل او که بهر کس درخت چون منی خسته آن چشم بمن می باید همکه گم می شود آئینه بلفش پایش</p>	<p>آتش از بجای بر دقاب سپرداری دل جای دارد ننگد یار اگر یاری دل و اناسید بمن جای گرفتاری دل نه نئے تیر خروش مانده بغجاری دل چند نخلت برم از روی طلبگاری دل داد از دست جفایت اثر زاری دل چند گویم بخود افسانه بیماری دل عکس ویش سببه جویم نصف کار خالی</p>
<p>خبر طنین کس خسته نباشد حسن گر نه پیچید لعلک غلفه زاری دل</p>	
<p>آنکه ناز چو شد مائل خو خواری دل بیدمانست کسی حرف چه راند با من شانه کردار بگیسوی تیان در پیچه خوای از مرگ من آنز کس بیمار کس بلبل عشق تو شد صید دل زان پیش سینه ام چون نشود چاک بسان گندم</p>	<p>گفت چشمت که فوست مگر زاری دل بیزبانم چه دهم شرح طلبگاری دل گر بدانی که چه چیز است گرفتاری دل پرس یکبار ز من باعث بیماری دل که هند سن تو گددام گرفتاری دل که بیک جو نه خرد یار و فاداری دل</p>

جانان در دیکه دوام بر سبک بود از کجاست
نیکو چشم تو دیکه دوام بر سبک بود از کجاست

جانان ز راه دور و نازک دور
سرمه ای بهت با ما به نازک دور

رنگ او یاد دہشبوہ خو خوار می دل	بندہ منت پانم کہ لب لعل ترا
اشنو بیچ زکس گر چه بود زاری دل	تا سبادا کہ شود رنگ جفای تو دگر

یا د دنیا کہ آن زکس بیمار آسن
خوش عصای ست پر صاحب بیماری دل

۴۷	وقت بیدار کسی خوش کہ کند یاری دل آہ از دست عنان داده رنگ چوں آید تا غم عشق مرا کرد شنا ساعے عیار چہ دل مهر و وفا مشرب و چہ مهر و وفا نالہ از سینہ بصدیچ و خیم آید بیرون گر بہرہ خلد شود سینہ خلد در جا نیم چشم بیمار کہ گفت سبار کہ ساد م دل را با از سر کویم گذر دست بگوش بود دل دشمن جان بندہ احسان تو ام
بہان رنگ کہ دل خوابد و نیم زاری دل با چنین توسن ناز تو عنان داری دل جان فرو شتم بہمنای خریداری دل نیت جبر خستن جان مهر و وفاداری دل آہ این ست نشانی ز گرفتاری دل گرد و نیت گل داغ طلبکاری دل چہ سبار کہ مرضی آمدہ بیماری دل خبرش بہت مگر از اثر زاری دل غمزہ ات بہت کمر تا بجو خوار می دل	

رفتم از خویش و رسیدم بقای احسن
کہ ندار دسوی اورا ہجیر زاری دل

۵۰	بہر شرح دہ پیش کہ زاری دل زکس یا چہ ارو تہی بکروش داری اینقدر بس کہ شود خاک رہ سودا ش گوئی نیت مرا دل کہ بخواب اندر نیم بین دماغش کہ بصد لایہ اگر تیغ زند خوب شد دل ز میان رفت کہ بود ست سجا
نشو و گر چه کسی مقصہ بیماری دل نیستم دعوی یارای نگہداری دل در نور شان سگش نیت خریداری دل ناہم کہ دغم دل نہ غم خواری دل در عوض جان بپذیرد ز وفاداری دل در میان من و دل را سیا ندراری دل	

دل با وجور و جفا و بدل آموخت وفا
دل دیوانه ندانم چه بلا سے آلیخت
بین نگو کاری اورا بکنه کاری دل
نزدی گر خم زلفش بگفتاری دل

رفتن از خوش بود آمدن یار حسن
لیک شطرت درین باره خبر داری دل

بحقارت منکر جانب ناچاری دل
نقطه داغ تو هر جا که فروت جلوه
پیش آن چشم زخو در رفتن و مردن باشد
دل ز من بطلبگاه برآر استنش
هست هر حلقه زلف تو چه خوش آینه
شاد از وعده لطفت چه شوم عهد انم
میز بند خنده و گوید که سزای عشق است
نشود خلق جو آواز شکست رنگش
مایه ناز بود در گر و خواری دل
من و گردش همه گردش پرکاری دل
خوش طریق طلب چاره بیماری دل
گشته ام آینه دارش بصفا کاری دل
که نماید همه مثال گرفتاری دل
که زیادت نرود شیوه خو خواری دل
گر کنم گریه و زاری بعزاداری دل
بیم رسوا شدم چون بود از زاری دل

خبر بد نتوان گفت به بیمار حسن
چشم او چون دهم چاره بیماری دل

هست ننگ نکه ناز تو گرفتاری دل
رحم یکبارستم کار نگر و دعادت
در تو عیبی نبود در نظر من غیر ازین
هست بملزسی دل همه دریافت توان
آمده یار زبس غویش پرست و خود بین
نبض گیر و جو طیبم بدل اندر گویم
ماجر ابا تو چو گویم خسم گیسوی کس
در گزشتم ز سر چاره بیماری دل
بیم بگذار و بفرمای یکس یاری دل
که بود در نظرت عیب هواداری دل
حال هر گونه اورا بمیان داری دل
غالب از من آرد و صفا کاری دل
بتلا ساز آئینش به بیماری دل
جان بخون بپیدا از رشک گرفتاری دل

نکست یاری نیست به دردست شکوه و در جویم بخت یاری دل

ای همه حادث
شدن و بگذرد

صورت خود در
آینه دل

در شستنی
بلای صدفی
ز در و در خفته
گرفت بختی
کنند و بچنگ

مژده وصلت سر منزل مقصود دهد چه تبه کار بود عشق که از پرده برون	مگر آه از درد دست بود زاری دل آورد همچو توتی را بگل خواری دل
مگر از خویش ملول است چون دل حسن ورنه از خویش چرا آمده بیزاری دل	
میزند موج زاندا ز توای زاری دل گفتش حرف زخم از دل بیمار شنو رفتن دل بدم لطف فزون ز آتش دل مجروح بریدن ز توای کان نمک ای خردگیر سر خویش که نتوان و باشد مهر با خواهد و افشاندن جان را برش شکل گل دارد وزین پیش گویم از رنگ دیده ام نو خطا و بیند و گوید با من بدره بان بوسه آن پای که دل برد ز تو	۷۸ که کند یار بر خیم و گرم یاری دل گفت حرفی نزد صاحب بیاری دل باد فرخنده باغبان نگه داری دل که در دشوار مرا پاس نکواری دل بسر انگشت تو این عقد و دشواری دل غمش انگاه که آید بگل خواری دل انچه من چیده ام از باغ طلب گاری دل آمده نیک جواب خطا چاری دل داد را اگر بدی داد به کاری دل
بشنود یار گرش باسگ کویش حسن بنود ز مره عیش به از زاری دل	
یار هموار نگردید همواری دل گفت این نیست بجز گل چین آوردن همچو گیوت بود سایه کیسوی تو هم شاخ پر میوه هند سرزمین یاد و بهر باد تیرنگی راه کشودش داند در نور پریش اینچشم شدستم از تو	۷۹ بعد ازین دست من و دامن غباری دل عرض کردم چو پرواغ طلب گاری دل بلکه اندیشه او دامن گزیناری دل رفت افتاده بی پای او بسیاری دل نکشاید ز صبا غنچه دشواری دل صد شفا خانه بقرآن تو بیماری دل

۷۸
میزند موج زاندا ز توای زاری دل
گفتش حرف زخم از دل بیمار شنو
رفتن دل بدم لطف فزون ز آتش
دل مجروح بریدن ز توای کان نمک
ای خردگیر سر خویش که نتوان و باشد
مهر با خواهد و افشاندن جان را برش
شکل گل دارد وزین پیش گویم از رنگ
دیده ام نو خطا و بیند و گوید با من
بدره بان بوسه آن پای که دل برد ز تو

چشم او گشت بدم ورنه جفا و باطلد	بار احسان طیبیان و گرانبار حوای
شیرش آمد مگر از ساقه الفت که گفت	عمود را تا ندید زنگه بجای خواری دل
گاشن خلد ز من تا نگرم رو سے ترا	بلبل خلد ز تو تا شنوی زاری دل

کیست حسن که چون صدیق خندان نو آب
دین و دولت همه راست به پیشک دل

طرح پنجم

شعشع گشت گلزار به شاه سوختیم	با که بسلیله چو پروانه سوختیم
گر دیدمست غمخواری ز ساقیان	عجب و عجب با نقش چیسای سوختیم
آهنه نامه دل دیوانه سوختیم	زین آه سینه سوزی سوختیم
پیش از ظهور جبهه جانانه سوختیم	آتش یسنگ بود که ما سوختیم
ورد آینه فاش در غم جانانه سوختیم	وز دل غم و درد محرم و بیک سوختیم
در شعله زار عشق ز پروانه سوختیم	آتش و خیمه آتش و مردانه سوختیم
در خاک طبع مهر گداز چون سوختیم	برقی زدیم و سبزه بیک سوختیم
در کوی یار کس نشاسد که کیسیتیم	رفیقم در جگرگاه غریبانه سوختیم
در یاد چشممست تو از خویش رفته ایم	آتش زدیم باده و چیسای سوختیم
آتش زبان قدح حسرت فضا گونست	خود را بتاب گرمی افسانه سوختیم
بامی زدیم در از نهان گشت آنکار	مستانه خمره بردیم خانه سوختیم
مقصود ما ز دیده حرم سوزان است	یکسان به پیش محرم بیک سوختیم

انوار بی ز خیمه به عشق به سوختیم
الذی عجب که گویان سوختیم

از سبک
ببینی در مکتب
در سبک

طوری
خوب
عجب
در بار
بر سر

احسن سلمه الله تعالى

پروانه خنده زن که سینه‌ها نه سوختیم
چون کامور شدیم بشکانه سوختیم
از آب خویش و آتش بیگانه سوختیم
بنگر که خود بفکرت بیعانه سوختیم
از غیبت نرستانی پروانه سوختیم
خود را عجبش راه درو پاره سوختیم
ماییم تابجمله جانانه سوختیم
از دل پسند بر لب پیانه سوختیم
در غم جگر شدیم و غریبانه سوختیم
ای عقل زود خیز و برو خانه سوختیم
خوشی را بهینیت پروانه سوختیم
یک شمع ریختیم و بجینانه سوختیم
ما از خیال همچو احبابانه سوختیم
بهر زن حجاب رستم که بیگانه سوختیم
هر جا که سوخت دایه و دایرانه سوختیم

تا دیده تاب جلوه جانانه سوختیم
پروانه مشربیم بدیدار شعله رو
ز خنده باگریه ام آن بت بگفت غم
افتد روان کجا و متاع غمش کجا
ای شمع رو چه شمع کنم با جراحی خویش
دل یافتم بای تو نه دیرونی حرم
پروانه فتاده بقانوس را شنیده
وروش چو وصف مستی آن چشم یافتم
عشق ز من بپیچ و طواری میباید
بگزشت در خیال تن حسن گشتی
بر دشت پرده ز روش به بزدگاه
چون موم گشت دل زلف حسن شتی
پروانه رفت و دید رخ شمع لعجب
از شرم سوختیم چو بیگانه سوختیم
هر جا که گشت دیده پیرم وانه سوختیم

احسن کرد و حسن آن مست آلب

آخر بیاک تبسم پیرم سوختیم

سینا جان چه پیرم با شانه سوختیم
از تاب ریشک ما شطه و شانه سوختیم
دوریکه ما باز سطلانه سوختیم

در سینه داغ اذیت جانانه سوختیم
تا ز نوازش زلف تو چو آن سوختیم
پیر فلک نشان نه در از عدیل او

سینه
احسن کرد و حسن
سوختیم سوختیم
ببین سوختیم
نخست سوختیم
معه سوختیم
لعل سوختیم
سینه سوختیم
ای سوختیم

در همان عقل غمزن پندیکه کرد کرد
 بر روانه ایم و شمع مگر ما و عشق او
 جوان شمع را ز رو میو گویند پرتوی
 بر دایم بر نسا گری حق تو در حین
 بسته که کعبه و نظر افروز دم کی
 بهر دانه چیت شمع بهمانا هزار بار
 از خط و خال هیچ نگنند و عظام
 آمد چو باد و باد و بعلت بزم می
 از خون عقل و کاس شش روغن و چراغ
 بیدار و یک نظاره بزم ظهور بین
 را ندیم حزن چشم کس با فسون گران
 در سر مردان گاه توان دشت خاک
 گوید سپند مجر تصور بر حال ما
 آخر ز حبس گرمی من تو خود دجیا

از برن خنده دل دیوانه سوختیم
 یعنی غمزش نساخت با تان سوختیم
 شمع ز زبان بر قدر بر وانه سوختیم
 گل را باسان بهیمه بچکانه سوختیم
 صدره جزل نذر به تان سوختیم
 بر آتش زدی و دلیرانه سوختیم
 بیجا از ماغ خورش با فسانه سوختیم
 از گر محوشی می و پیمان سوختیم
 کرده بدست در ره میخانه سوختیم
 خود شمع بوده ایم و چو بر وانه سوختیم
 بهوش فسون بگری افسانه سوختیم
 مانده از تجلی جانانه سوختیم
 یعنی زجا نرفته دلیرانه سوختیم
 گفتا که آن ز پیه ده جانانه سوختیم

یعنی شمع بر زبان
 حقیقت دانه
 این افسانه و خط
 و عظام
 یعنی شمع بر پیمان
 از تجلی سوختیم
 در
 سفت مشق
 چرا گفته است
 چو تجلی بر بار
 حرارت بی غیر
 چه می آید
 نالیدن

احسن بهادرفت دل دین برافتن
 باد و ساقیم و پریشان سوختیم

طرح ششم دوازده غزل

لعل تو ز روشن گرمی جان جهان است
 بر صفحه رخسار تو آن خال منبر
 برق رخ گلگون ترا دل خشن مغارت
 در چشم ترمن ز خیال خط سبز است

تجلی بران لعل سر برده جان است
 مورے است که در دست سیل جان است
 معتاب بنا گوش ترا بکتمان است
 هر گوشه پر یزاد در گریال نشان است

صاحب

نواب
و امیر

نواب
و امیر

پیدا است که در زیر فلک مهلت هاست
صاحب دلش با صحبت گلزار غمخیز است
چشمت ز کرم بر رخ نهاده منکر است
لطفی بجهان افکند و در دلش است
گر سلسله زلف تو بنامه بند است
مهر و مکن از نگه لطف و مهر را
قمری سوی سر آمد و بلبس کجاست
صد مده بیک حرف کند زنده باوید
جو یاست تو هر جا بشمار دگری است
تاجان و دل غمش کند جان دل تو
بشکت کله گوشه سخوت سر فلک
تفسیر بود آیه احسان و کرم را
در ویر بر بمن طلبد شیخ کعبه
نازم باد چون زمین زار بر پسند
هر چند که در مانده و بکس شد گانیم
دیگر مطلب هیچ مستاعی که ندارند
خمار نگاه تو به نواب چنین گفت

یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است
شبنم که بخورشید رخشان گران است
آری که مرد و برگ گل ز گن بخشان است
آن پیر دگر گیر که نامش خفا است
بجای طلب روستا تو حیدر رمضان است
در آرزوی وصل تو این پیر جوان است
مایه نوم ز بحر تو بهمان بند گران است
آری که جان بخش سیاحی نامان است
یکجا است ز زهاد و بیلجا زلفان است
یزدانه من شمع ترابال نشان است
آنکس که گدای کرم شاه جهان است
خطی که هویدا زلف شاه جهان است
جایت بدل ماست نه از پستان است
از ناز بگوید که پسر سید نلان است
افسوس هنوز این فلک غله جهان است
آهی است که در کشور آتش فشان است
دار و روستا غم عشق تو مارا بدکان است

حسن سله الله

هر کس ز تو گوید که چنین است و چنان است	حکمه	گر بر فگنی برده نه این است و آن است
بیل نتوان یافت دروغیر نادش		از بس نفس باغ غمت شعله فشان است

تعمیر ماسبق

هر چه ده آنچه چشم که سودیت نگران است
خوناست بران آبروان و باطلت عیان
و شام بلبیا که تبسم بران است
بان رفت و دمانم بهرتن که بر جان است
گره من آنکه کون خنده زمان است
یعنی طلبد مرگ اگر طالب آن است

ایمان بخونقاب تو سر پرده جان است
یا بل غور دل او پرده جور است و گرنه
چیز نماند از امانت که او را
روز است بزم زد و سر پاست غور
کے سنگرم آرزو کہ چیتہ فروش شکم
دل را چه دہم سیکہ خود داند و کاش

حسن چہ زخمِ حزن ز صحن و مینا اور
تاویذ و رام اور اوچھ و مہر و مان است

کار بد شما نازش بر حق از همه این است
کس جاسه فتنه بر سره بخیزد بر این
آیه که در حق دل بر این است
از تمام من نهی کل رشیه خوار است
رو تا فیه گوید که ز سودا و دکان
ورنه دل غمیرد و نه مانع فتنه از این

بر خا طرم ای چند گران چند گران است
بیس ز دل زخمی عاشق بنیاد نه
فرمان صفا که ز بام و در و نیش
گر گریشتم بعبت آمد و نه بیل
زلفش چو ستایم غم نه دوازده
آواز من از سر مر آن چشم گرفت است

دین نیز بهانی که عیان از هیچ پادشاه
 کین دشمن جبار سخنی به آواز جبار
 زین روداں پر در دوشی کرده مضایق
 آن ساده چه پر کار و چه تیرش بکشان

سوز و دل از شکوه تیغ تو عیان است
خواند اگر مایه نمانی روم از دل
جز زرد و تو در دل و گریه از توان
قاصد چه تسلی کنیم آه ندانی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ایک

<p>زان حرف که در کار همین کرد لب او ز او هر سحر به چشمش ماکن بر راز او</p>	<p>هر برگ گل را بسن ناز روان است تو میطلبی حور و بتم بهتر از آن است</p>
<p>با عشق بصر است و لم نمی داند حسن دانش بر سر سبکی بیک روان است</p>	
<p>ز یاد رفت و در آن لطف ابد بندگی بسی اگر هم دل و درون زاهدان تا بکشد نور در چشم و روی این مرد آفریده که بهر گام جو خوشه گرفته که بهین گریه گفت ز بخت گفت باز به چه که چاره این درد که کوفتش</p>	<p>در سینه الهی که در گرم نغان است دانی گل سر شاهستان جهان است زان موی میا نمم در شمع جهان پر کین مبین است زده ز کینش بجان است در انیم درین عهد بین نقد روان است در زست من و بیج و خم من جهان است</p>
<p>حسن بدی که کاش میان بر آن است رابطه که دل زار و غمش را بیان است</p>	
<p>در چشمش و در فغانه در ریاضه جان است زان و در آن به این حق هیچ نماند در بهشت غم که کبریا بود در دنیا در بهال هیچ پرده بر افکند جو گنجم به این به این نازک این خدایش فاته است بن نام زبان و پرویش</p>	<p>من بایل آو کسی سایه آن است گویم بار هر تو ام راحت جان است گرسنگم چه گوید است در و یک و آن این بود از راه و لم که چه کتان است آبانه چنین رنگ بیک از جهان است این نمم از گرمی باز رخسان است</p>
<p>ای جوان زلفش بود حسن گراید چرخ کز کابشان پای بر خیمه گران است</p>	
<p>نرم است و خیمه ناز سیاه میان است</p>	<p>ز تو میان توان گفت از و از زمان است</p>

لطیفان کلام
از معنی این کلام
معنی خانی توان
بافت
از چشم باز
معنی خانی
پایان کردن

باز آن عنوان غفلت چینی

در سینه الهی که در گرم نغان است

<p>دلغ دل من بینی و خنذی صفت گل رنگی که کنی کسب ز نیرنگ بهاران منز لگه بستی بتو اسی در دهایون واری ز کفم دور ترک دامن نازت سودا تو از جابای مرا بردجبالے</p>	<p>وادم بگل روی تو دل این گل آن ببل دل مارا بلفان ز رخسار آفتاب مارا کمرش سوے عدم سوی کشان است در گیرش اینایه کیم تاب و توان است کز خویش پیرسم که ز جایت چه نشان است</p>
<p>احسن چه نیال است که بسیل کندش نهم مقصود دلم انچه بگلشن ز فغان است</p>	
<p>پرسی گرازان در که در سینه نهان دشنام ترا شکر نگویم و چه حرف است از حالت شیدائی آن غم چه پرسی دام خم کیسوے ترا عقل شکار است پهلوی من از دلغ تو بختانه چین است آمد بر زبان تا صفت جو برد و هانش</p>	<p>بیتابی دل عرضه گر شمه آن است هر تلخ تو مطلوب چو شیرینی بیان است آنرا چه بود حال که در سینه نهان است تیرنگه ناز ترا هوش نشان است ناقوس در و نش ز دل گرم فغان است انصاف میخ و دهن ما بر زبان است</p>
<p>مے داد با غیار و بمن جام بملایل احسن نگه ناز عجب مرتبه دان است</p>	
<p>از دست تو زهرم همه آب حیوان است هر عضو تو نازک دل عاشق تو نازک خمار بر وستی چشمش بود از حسن چون شمع بهارم همه تن سوختن است دیوانه تو ناولش از شهر گرفت است نایند بهم باغم لعنت مگر امروزی</p>	<p>آب حیوان بے تو بملایل به ازان است جایکه تویی کار که شیشه گران است و افشده دل باده خونین جگر آن است گلگشت چمن مایه عیش و گران است صحرایمگی بر زده دامن بمیان است دندان و لبم را شکر آبی بمیان است</p>

<p>یار ی که الم می برد از یاد فغان است خود دل بلبیتم گم گزاشکر آن است از کوه نگویند که این مایه گران است دانی بچمن خیل پری بال فغان است بگوشت ز سر آ که در پیر فغان است گویند گلاب گل خنثار بنان است بیچاره مگر نقطه پنهان زمان است گو ساخته دست تو ای جان جهان است مانده بر خساره آن آفت جان است این لاله که از داغ پیل سوختگان است ز اینجا است که خون در جگر سنگ فغان است</p>	<p>احسن منم، نمکده عشق که در روی از حال دل زار چکوم که چسان است ما شتا که غم هم بجز تو اندازد پذیرد بینی بدل ریش من از جوش فغان است با کردن ز سر آمدن اینجا دبی نیست آب که بر آید ز رخم از لطف حسنت افتاده بدنبال دل زار ز هر سو مجرع تو ز نسا در بر هم نگراید ز یاد بر خود چاد همت زان که جنان است یکشت مرا شد اگر دشت طیش هم شمشیر ترا نیز کند سختی جانم</p>
---	--

در بیان نمکده ناگوار در روز فغان است ۱۴ در حال گوار فغان است ۱۳

در یاد و در دل که گلی بود در دستم ۱۲ در حقیقت از دستم جدا شد ۱۱ در یاد و در دل که گلی بود در دستم ۱۲

<p>احسن نتوان بود کس را ز بلای با کس که مرا از قد بالای تنان است</p>		<p>جهان ز تیغ هوای تو بسمل افتاد است نقشه های شعر گوئی و نظم طرازی که بی زحمت فکر و بی جگر کاوی است</p>	
<p>مضمون تازه و بلیغ و صیح که نایاب آن ضرب المثل نسبت به جوده دارد نقشه خاص</p>			
۴	۵	۶	۷
حالت اصل	موثرات ۱۲	نقش یا منملقات	نقش یا منملقات
با ضمه و مضافات	با ضمه و مضافات	با ضمه و مضافات	با ضمه و مضافات
در القاب	در القاب	در القاب	در القاب

[illegible]

قطعه تارنج نظم والا جاهی از تاج طبع موزون
معنی مآب منشی عکبر البجیدرخان شاداب ارم مردم دارالآب
بهوپال ضلعه السد بحلیه المال

نمازم استاد الممالک را که این نظم لطیف	که موزون به مردم از ره فیض اعم
در زمان حضرت شاه جهان غر و جباه	حسب ارشاد امیر الممالک ریای گرم
سپهرهای روشن و درویش بزیف دلبران	صفحه صافش بیاض گردن جوهر ارم

فکر تارنجش چو کردم خائنه شاداب من
آسمان فیض مولانا حسن زورقم

وله قطعه دیگر

ادیب زمان حسن نکته سنج	سر منشیان فصیح و بلیغ
بنظم و به نثر درسی مشل او	که دارد زبان فصیح و بلیغ
بدوران نواب شاه جهان	خدو جهان فصیح و بلیغ
بارشاد نواب و الاتسار	ز به قدر دان فصیح و بلیغ
غزلهای سنجیده موزون نمود	پایه ناظمین فصیح و بلیغ

بشادابی طبع تارنج آن
بگفتم بیان فصیح و بلیغ

وله قطعه دیگر

چو از فکر حسن خوشفصال	در نظم حسن شده مفتوح
باین نثر و بطرز بدیع	بمضمون تازه بلفظ اصح

چو شد طبع جوایه تارنج آن
من گفت با تفت ریاض فرح

خاتمه الطبع مجموعه نثر شاهجهانی و نظم والاهاهی بنجیده
طبع بهارین فصاحت جوش طرازیده خاتمه مشکین بخت
فروش منشی کج منوهر لال نوش

پیداست دورنگی ز تماش سخن تو	برگ گل رعناست زبان در دهن تو
-----------------------------	------------------------------

مان و مان امر و ز طوطی ز بانم که بگفتار آمده زیبا آئینه رو برویش نهاد
اند و بلبل نطق که ترخی آغازیده تازه گلشن بر وعرض داده زهی آئینه که
از بس صفاکاری آئینه ماه در برابرش جز ذراع کلف ننهاد و غم گلشن که
از فراطهار جوشی گلزار ارم در پهلویش غم از بوفه خاری بچشم در نیاید
دیده و از صورت معانی تازه در آن تماشا کردن ست و رنگ و بو نشان
راشمیم فیض از آن در شام آوردن همانا آن آئینه ازین نثر شاهجهانی
مراد باشد که از صفای گفتار آئینه صبح ناست و آن گلکده ازین نظم والاهاهی
عبارت آمد که از آب و رنگ سخن گلشن ماناست ۵

بهار اسباب شورم را با مان کرده می آید	شلاکین جلوه و سبیل پریشان کرده می آید
سلام باد سیتها مبارک سینه چاکها	قدح پیوده و گل در گریبان کرده می آید

آنکه بیا آموزگارانش در هر شهر و دیار با تادی نام بر آورده اند و از غیر
آموزش او چراغ دانشوری بر کرده این نقشبندی کار قلم اوست و قلم اسمعی
رقمی از رقم او تماش در رنگ کلامش آسن و مهر خوانش شاکسته حالش استادالکمال
آمده و آید و آن آموزگاری والیه عالییه بهو پال دام لها الاقبال و اولاد
اجدادش گل امتیاز بر سر زده دانند گانش دانند که نبض شناس قلم و مرز جلدان
سخن این فرخنده لقب کیت و ژرف نگهان بدید این نو آئین نگارش شناسند

که نغمه و سنجیدگی سخن چیست ۵

سنبل سربیشه در آغوش می کشد	این نکت از بهار خطاشکای کیت
انگشت شاخها بشادوت بلند شد	گل سایه پرور کف معجز نامه کیت

همایه آسمان پایه آبرو و دانش آرزو و بیش نواب امیر الملک
والاجاه بهادر جایش روزید در افرازش باد انطباع آن در کافقار
در دل آورد و بهن گشتن او را در عالم آرزو کرد آن از جوهر شناسی فزونی
اوست و آرزو الایچی و فیض سانی او تمام خدا فرزند یانیکه در گوهر آن فرسوده
فراهم آمده در دیگر سران بهند کمتر باشد و ازین رشک ایشان را رخا در جگر با

آنی که از کشته و نازت سرشته اند	نقش چو توز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات	تا از آن خمیر مایه لعلت سرشته اند

سخن مخفی گوشه ابرو و مبارک در جنبش آمد تا در طبع کده مفید عام بنایافته
بلده اگر بطراز انطباع بر حسن خاصه اش افزودند و بحال و خط کردن دست
هنر کشودند کار پردازش فرزانه یگانه نام بر آورده جهان نشی محمد احمد خان
صوفی مالک مطبوع مفید عام ست که غائبانه همچو حاضران پایه تخت و طرح
سنجی آن ستوده جهان گوهر افشان ست و آرد و در بیان مانزد و یکان بیدار
بخت بسیار سگاری عنایاتش ترزبان یارب این سواد مینوزاد و در بای غامد
سخن و برگزیده برگزیدگان فرومیده فن باد ۵

این چه نورست که از طور تجلیست بلند	شمع جانهای مقدس همه پروانه اوست
ازین بسیر و پا چشم در اید شکیب	دل خراب نگذر گسسته اوست

دانا س ممتاز ممتاز سخن پرداز کمال کمال مخدومی ابو الحامد مولوی محمد
یوسف علی لکنوی قطعات تاریخ رقم پذیر می برد و نامه نامبرده که از خانه فکرت

فردر بحیث نوشتن همچنان طراز دامن این لیلیای مشکین لباس گردانید و مستش را از
یکے ہزار رسانید

قطعه تاریخ تصنیف نثر شاہجہانی

<p>محمد احسن استاد الممالک نوشته نسخہ نثر بدیع برای نذر صد آرای ہوپال بود شاہجہان اسم شریفش کرون آف اندیابا شہ خطبش بتاریخش نذر د جان یوسف</p>	<p>کہ ممتاز ست در ہر علم و ہر فن کہ ہر لفظش بلاغت تراست مخزن کہ ذات اوست عدل و فضل معین از و نام جہانگیرت روشن ہے عطا فرمودہ داراے لندن بہارین جلوہ حسن نثر احسن ہے</p>
--	---

ولہ دیگر

<p>ادیب زبان حسن بکتہ سخن رقم زد کتابے بلاغت نصابی بتاریخ تفصیلش فرود یافت</p>	<p>کہ ناز و نبداتش بیان جوانی پے نذر شاہ جہان زمانی ز ہے جانفزا نثر شاہ جہانی</p>
--	---

ولہ قطعہ تاریخ نظم والا جاہی

<p>شفٹ مولانا ی حسن گوہر نظم لطیف طالب تاریخ و توصیفش اگر باشد دولت</p>	<p>بہ نذر حضرت نواب گردون اقتدار نظم والا جاہی سجیدہ حسن شمار</p>
---	---

نہا کے

صحت نامہ نظم و الاہامی

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۳	۱۴	باز و لہر نیاز	دلدار و نیاز	۴۲	۱۱	آر حجاب	آر حجاب
۱۸	۱۹	یاراز	یاراز	۴۳	۱	خواستن	خواستن
۲۲	۲	حنائی	حنائی	۴۵	۱۹	دہیم	دہیم
۱۳	۱۳	بفساری	بفساری	۴۸	۱۳	خود	خود
۲۶	۲۰	کنی	کے	۵۱	۳	یارغم	یارغم
۲۹	۷	خوشیش	خوشیش	۱۹	۱۹	فزونتر	فزونتر
۳۱	۱۸	قضائی	قضائی	۵۲	۳	بدبر	بدبر
۳۲	۱	ازگریہ	ازگریہ	۲۱	۲۱	باز	باز
۳۸	۱۲	یافتہ	یافتہ	۵۷	۱۹	ازمرگ	ازمرگ
۳۹	۸	بصد	بصد	۵۹	۸	نیت	نیت
۴۱	۱۱	تنگ	تنگ	۶۰	۱۳	وادرا	وادرا

نشر خاتمہ بطور تقریظ از بندہ گنام جی احمد خان صوفی
 ہستم مطبع مفید علم آگرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سورۃ کہ از زبان خاتمہ بہ صفحہ قرطاس فروریزد حمد حضرت باری تعالیٰ است کہ

دبان انسان را قوت ناطقه بخشید و کلامی که دره التاج خوش کلامی توان فهمید
نعت حضرت محمد مصطفی علیه التحیه والتناست که زبانم بهنگام این سخن برخو و بالید

زور و نام خوشق تو می شود و افزون زبان به آبجیات است و باز تشنه لبی است

اما بعد در کتب معتدله و صوفی خاکسار که نخل زنگایش در زمین شعر و سخن بالیده و می بالید
و عمری بزرگ بیل شیدا درین چمن نالیده و می نالید را با طبعش مناسبه است که بورا با گل
نخه را با گل و نشر را با وی ربطه است که رشته را با درخت شور و خطوط شاع را با سحر پر نور

آمد اول شعر گفت آدم صغی الله بود طبع موزون محبت فرزند آدم بود

درین روزگار که کار بر اهل سخن تنگ است و بهای گوهر سخن کمتر از پارچه سنگ اگر آوازه قدری
از شهر بهو پال بلند میگردد و بدین سخن که آونداده خیری بود تا شریانی رسید تا زم بر قدر شناسی جناب
آب بحر جود و نوال نواب شاه جهان بیگم صاحب و الیه عالی بهو پال دام اقبال و ملکا
که بهر مندان آفاق ملا ناپایه تحت خویش خوانده عزت افزو و ابواب سرور و شادمانی بر روی
اوشان گشود و از ان همه نفع انوری و امامی شک طلموسی و نظامی آسا درین جناب مولوی محمد
صاحب احسن که در زمین بهندش کمتر برخاسته اکنون صدترین اوزنگ بخت است و پاینده
پای تحت ازان روزگار سعید را باد و کن در شهر بهو پال سید گویا و سیدی بخت بهایون بله الاقبال
رسید درین زمان فرخی تو امان کتابی که از تصنیف اوست بحکم جناب نواب امیر الملک والا جاده سعید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهاد و دام اقبال پیرایه انطباع و در کشید هرگز در مدینه شتاقان
گردیده زبیری قلم جاد و در قلم حسن که نشر عاری را پیرایه حسن بخشید و نظم و کسر خلعت صفی گوناگون پوشید
در یکمین خوان بهفتاد رنگ گسترده نه نه زمین شعر را بر آسمان برده طبعش در بحر سخن صورت نواره
در جوش است و بهنگام نکرش صد شایسته مضامین در آغوش یار بیان نشر شاه جهانی و نظم
والا اجهای را نادر و مهر و ما و از نظر حاسدان بدخواه محفوظ داری و با ستم آنانکه این کتاب معیوم
است آن هر دو آب و رنگ باغ و دولت را باقبال روز افزون محفوظ داری بالذی و الله الا عجله فقط

